

۴-
۱۳۸۷ / ۱۰ / ۳
اسکن شد

بازدید شد
۱۳۸۱

۴۵
۱۱۸۵

بازدید شد ۱۳۸۱		کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب	تاریخ	شماره دفتر	توضیحات
موضوع کتاب	مؤلف	۱۳۰۲	۳۷۷۵

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30 31 32 33 34 35 36
1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14

۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

بازدید شد
۱۳۸۱

اسم کتاب: مجموعه شماره ۱

موضوع: تاریخ

مؤلف: ۱۳۰۲

شماره دفتر: ۳۷۷۴

۱۳۸۱

۴-۰

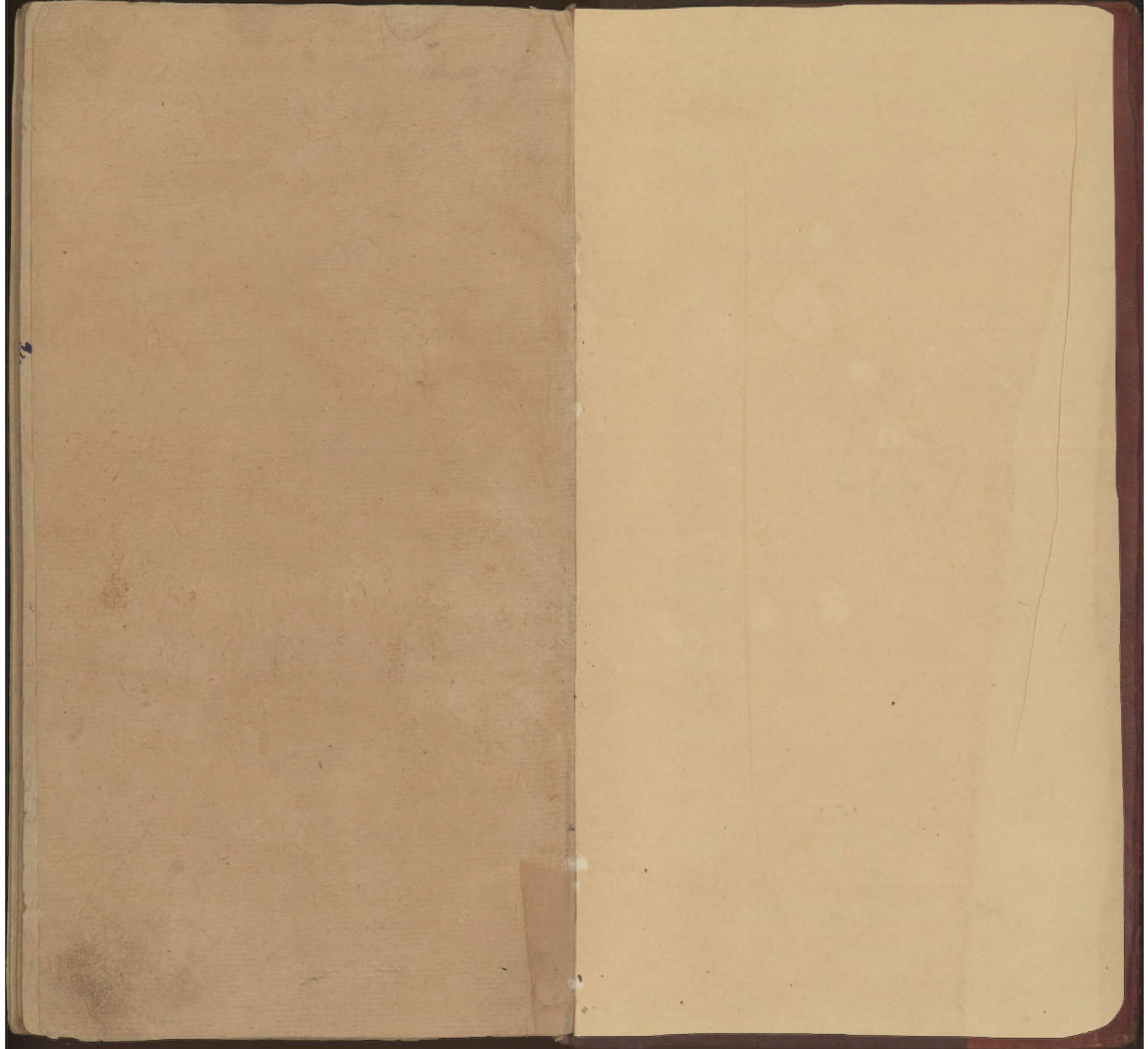
۳-۱۰۰/۱۳۸۷

اسکن شد

بازدید شد
۱۳۸۱

۴۵

۱۱۸۵



الوان عروس



لعل چشم بر خون بر کردم ز خون
 لعل چشم بر خون بر کردم ز خون
 لعل چشم بر خون بر کردم ز خون
 لعل چشم بر خون بر کردم ز خون
 لعل چشم بر خون بر کردم ز خون
 لعل چشم بر خون بر کردم ز خون
 لعل چشم بر خون بر کردم ز خون
 لعل چشم بر خون بر کردم ز خون

من مجذوب و بر این عالم منتهی نیستم

تو هم دانی که من به این دنیا نیستم

باز که بی تو قطره اشک بر لب
 بی مادر تو خجسته دل دانی شود
 آب که در دیر باغ نموده
 از بازو تو شکسته روی لب
 زاده یاک فیض خرابات است
 ناله تیره و پوده ماهی خیر خون
 تا بر میست خجسته جراح دل
 چون فی سحر یک خمی لعلی محوی
 هنوز از دل عادت و دمد خیار
 آسوده شود که تو بسیم تا خجسته

باز که آب به مجذوب لب

بی خون دل شکسته و چون دارا

۱۱۸۵
۱۴۷۶

نظر غیر نایب سیر بند ترا
بارگش خنده دل نیا زنده ترا
بهر خجیات سحر و شگفت
گشت نشا خان گل بوخته ترا
فغان که عالم بالا جای گشت
بقدر رحمت من قامت جنت ترا
از آن سیر و گشت که در آید
جو سر و گرد و سرافرازی بند ترا
لجاشدی که بر آید بی حکایت
که اتم سرگزیده مال شکسته ترا
که جملگی ترک سر سبز گلن
که زیت تاب جدای امیر بند ترا
بغلی که دماغی در دور و در دست
زهی چون که بر آتش نه بند ترا
چنین که نموده و غل غل غل
که تاب صبر و زینت ستم ترا

چنانچه نظر غلگاه دارد
بیت سینه اندام گشته ترا
نمونه گشته و غل غل غل
کریست که در دور و در دست

ساخت شوق تو رفیده و جهان در
کری عشق تو که در اندام دل سرور
سرگشتی از قدم که رسد نام نیست
کرده متون و سبک و حرار که در مرا
جهان تو آن که که این همه بود
روشن خاشاک کس که در مرا
ضمیمه کوی ز جانشده غم نیست
بچه خود با قدم که در مرا
طعمه صحرای رسوا شده غم نیست
سوزنی هم جوهره نامر در مرا
بروای ناخوش و این خبر از دست
جند و لک که در دین سید در مرا
زرد و پرست که در دست خست
نقش معصوم بود پیش زرد مرا

در طاعت که با این است
خست سینه گشته و غل غل غل

بچه جی در دست که این جهان
بس بود که کلون و در زرد مرا
خار ز آتش احوال سید عالم
چیت خود را درین بار سید عالم

مستی بی صلاح چه نیست ترا
خیر خود را در صلاح ما سید عالم
چشم انداز و قوت شان سرگشته ترا
روغن هر که را در علم ما سید عالم
هر چه پیش برین آید پیش ترا
عقل را در کار و حکایت ما سید عالم
آسمان آسمان که سبب است ترا
خاک را در سبب ما سید عالم
بانیان خوشی با خشم و ربهیم
طرا نسوختن با سید عالم
دیده غار و در طریقت است
که در کاشش سبب ما سید عالم
نظر از آتش که در دست از روی
بهر از بقا و بقا سید عالم
بر که پیش از روی خود ترا
بستگاری را درین بار سید عالم

بی خلقت نموده سید عالم هر چند در

دود و عالم در آید سید عالم

آجند از دست حد و ای شید از آید
کس بی بر مزه باشد بچه خارا
تا جند با شعی برین از روی آید
آختر از آید شدن غم از این عارا
آبی بر نیک صلی بی نامی آید
خاری از آید بی شل بهتر از این عارا
در راه آن به بخت و جادو آید
آختر از آید شل در راه و آید
غم نامها و در بخت و جادو آید
هر از سر و جادو سلاست آید
با علم و در عادی بخت سید عالم
آختر خول با شعی برین از آید
چون سید زنی بر زبان بخت سید عالم
نمای رسته آن بخت از آید

خند زب آن و بخت که در دست سید عالم

تا در طاعت خدا و دست سید عالم

دهر خوش تاراج غسل امان را
 بخت بد محبت خا طر بر افشان را
 نظاره بسوزد و نرسد دل را
 بغال نوی تو چون و آه کنش را
 بلا کش نیست چنان نگاه در پای
 خیزد بجان دیده های حیران را
 بخیلی که بایست ز محوش رود
 بروی هم فتنه آید آه جو را
 بیایند بوز دیوانه شهر را بر کن
 بدون حرام و بهر کجیایان را
 مکن سلامت دیوانه جان بر پای
 که برده با این نیست راه بنیان را
 بخت بد و ساقی با ده کیش
 سراسیمه و شعله های سوزان را
 ز کج و سبک بریزد که ده افشان را
 بیامی کند و تازد باز امان را
 خاک ساری اخلای روی بر جان
 بخت بد یک نفر این منب امان را
 شگفتی من که خاصان با قبول
 کشته شود با غنچه های سلیمان را

کتاب کار و مجرای آتش نیست

که بسته اند پیش طمس دوران را

ساقی تابی توانی ببرد جان را
 تا ازین دیوانه سازی من و جان را
 راه و لاری تو مشوق من نیست
 شمع خورشید برایت شمع دوران را
 پرده بردار جان و شکست با هم
 تا کی خند شمع سجده میخان را
 خنده زدن که ده که صبا محفل
 چند دزدی هم بجهت برده باشد را
 و عطا از در غرق شدن در آتش
 ساقی بر کبرش که بکشد این را
 اوقات می کشد این با ده خاطر
 فوجی چون روی خندان میخان را
 اگر کند افغانی تخریب و دهر نیست
 با سلاخی جوانان که در شهادت خان را

بزم بخت داروینا جنتی در کشت
 آفرین باد بانه هم هست مردان را
 کج خیالی که بد باشد دل دیوانه بود
 کج خیالی که بد باشد دل دیوانه بود

بیا بختیم بخت بد این بزم را

پرده بردار جلوه کن یارا
 از طاعت خلاص کن یارا
 عشوه هم بکار ناهنج کن
 تو که دیوانه کسره مارا
 چشم ناهنج کفر نمی بیند
 شوق چشمان و دهان و سیمارا
 مشت خالی چند باو برده
 سیر کن جبار دنیا را
 کوجونی کش در پیشانی
 که یک جا کنم سو دارا
 پا بر این گشت تفرق کن
 قاف قاف ملک گفت را
 پاک چون گشت دیده داشت
 سیر و نظاره کرد و دیدار را
 از تماشای صنعت فرما
 میتوان گفت کار فرما را
 بجز دیوانه زبانیست در کار
 از سر کو به شهر و محراب را
 چشم از خلق خوب خلق خوش
 در قیامت کن این عابد را

بجدا و اگر از جان مجذوب

کارا هر دو نفر خود را

کتم اگر با تو کنم دل دوتا
 گفت بود قبل حال دوتا
 نقش از عشق خراب نگیب
 خنده زان گفت که شکل دوتا
 در شمع خوش گفت کی باکی
 جان توان داد بیکدل دوتا
 چشم تری را که در دل بهر دوتا
 غل کی باشد حاصل دوتا

در ره دل خفت جانم
 ناله می باشد محل دوا
 دست نمایان بی دفع دوا
 خاجه می دارد بایل دوا
 معرفت اندوز که بی معرفت
 بود یکی پیش باطل دوا
 ترک نفاذ و هر که ز جهنت
 گشته هزاره بایل دوا
 نه کرم بخند و بسند
 باز توان ساختن از کل دوا

جای موی جوان آب کش
 پاک سازم خرقه پاک سازم
 کرد کلفت زود چشمه آب
 شک نشسته و لبا کن این
 حاکمستان برای خدای
 ناله سازه زود از جا دراز
 و خطا چون اختیار کسی
 نشود و نظر را بر سر ملک
 زاهد خسته و کوی تو
 کبریت آری بی آن طریقه
 بچون ناله تو با حق تو
 خوبه که بی بیجان شمع
 خوشبختی می آید بهرم
 تیورین نه باشد خرج بر ملک
 باز برستی که نهاده و لیا
 صبح هر که استاده و کلاه و کلاه
 آوازی عرض و بیا و بیا
 ملک زود و کن این که بهی
 بی ادب و بی ادب و بی ادب
 شانه خفت نموده و اندر
 بچون و بی جان و بی جان
 ناز و شک و بیوزی و بیوزی
 کار و بار جهان که در
 بخند و کلاه و کلاه

چون شازادگی باشد
 پستی خدایان
 کس تا آید با کسند
 از ده دل و ما کن همه را
 میباید دم که میان سازد
 حلقه و کلاه و دست ز سر
 تاش از آید و نیست
 و اگر آری قیاس و سر
 هر چه از نقد و حبس و عقل
 و او عشق است یا علی

یا علی واکند خدا بجه
 دایه از آنکس از آنکس
 عیش و ادب بخاطر ما
 عیش و ادب بخاطر ما
 لکوه با کیمیای جبر
 ازین برکت حکمت لکوه
 یا اوان مال و داد و ان
 آفتان شوخ عید و عید
 یا کیمیای ملک و پستان
 عهد جهان است کی میرد
 و پیش و پناه و چون
 حرفت صفت و صفت و صفت
 با هر یک از نهایی جهان
 بیکند امید و پاهای
 در طایفه ای که با نهایی
 جزا است چه خواهد و دیگر

مهر و در عیش و عیش
 مهر کن مهر کن
 شمع ز شمع بافت ای
 شمع ز شمع بافت ای
 علت مهر شاد و بی
 اول مهر شاد و بی
 هر چه پیش از شمع
 روز اول و عین و عین

خاک آدم را خدایا بجزویم
 بهشت برین را بهشت برین
 تو که آدم را بدین دین آوردی
 بهشت برین را بهشت برین
 کار میاد بود اگر در دین میاد
 بهشت برین را بهشت برین
 دین ما بهشت برین میاد
 بهشت برین را بهشت برین

بگذرد خشم اگر باد شود از سر ما
 سایه لطف خدا کم نشود از سر ما
 بیا به سر سایه این درگاه است
 سایه برادر که در دین میاد از سر ما
 در احوال شاهی دست میاد است
 کار میاد از خاک در دین میاد از سر ما
 تا در دین میاد است بکار
 بنده در دین میاد از سر ما
 اعتقاد از دین میاد است
 بنده در دین میاد از سر ما
 رقم خطه در دین میاد است
 از دین میاد از سر ما
 کوک این سعادت نظر میاد است
 بیا به نظر میاد از سر ما
 شمع در دین میاد از سر ما
 کوک این سعادت نظر میاد است

خاک پای کسی که شاهی میاد
 بهشت برین را بهشت برین

ماهی در این سفره خوش است
 تامل است به چشم بر سر کسم از

زبان شش که چون بی حال میاد
 بر باد در دین میاد از سر ما
 سرمه که در دین میاد از سر ما
 دل زنده شود حال میاد از سر ما
 ایست که در دین میاد از سر ما
 ایست که در دین میاد از سر ما
 سرش که در دین میاد از سر ما
 سرش که در دین میاد از سر ما
 از دین میاد از سر ما
 از دین میاد از سر ما
 چون از دین میاد از سر ما
 چون از دین میاد از سر ما
 تا از دین میاد از سر ما
 تا از دین میاد از سر ما
 بی دین میاد از سر ما
 بی دین میاد از سر ما
 در دین میاد از سر ما
 در دین میاد از سر ما
 از دین میاد از سر ما
 از دین میاد از سر ما

مجدوب کن میاد از سر ما

نابال شش میاد از سر ما

ساختم از لایه روی تازه دل میاد
 از دین میاد از سر ما
 ماه از دین میاد از سر ما
 ماه از دین میاد از سر ما
 لطف کن از دین میاد از سر ما
 لطف کن از دین میاد از سر ما
 بیدرم که دین میاد از سر ما
 بیدرم که دین میاد از سر ما
 تا بیدرم که دین میاد از سر ما
 تا بیدرم که دین میاد از سر ما
 بادل از دین میاد از سر ما
 بادل از دین میاد از سر ما
 شاه از دین میاد از سر ما
 شاه از دین میاد از سر ما
 زاهد از دین میاد از سر ما
 زاهد از دین میاد از سر ما

بانی
 بهشت برین را بهشت برین

شع دل محمد و آفتاب و آفتاب و آفتاب
در ساه عشق روشن کن چراغ عشق را

بسکه اسان ادم دل خجسته ای
بسکه سگ اسخان از کار دله
و آب جی است در شمع عطف
در جنت تاناشه خزانم سگ
مرکز را جز بدو خزانم سگ
بچه پوشیده دلی بچه برافتن
جز بجا یکتا تفسیر کردن شکست
فانم یکتا رنفت سگ و کین است
کند ران حق بی نیت کو تو خود انصاف

ناله محمد و سگ بر بخت او رفته است

باز و کار است بشناسی مالکوی ترا

بهاره که سازد بختش بر طرازا
و کوشم واد صید کسان بر بخت
و کافان بر قافان بر بخت
دران دلی دل صید بر بخت
بکین برده و جفا را تو خورشید نه
چو جوانم که از جفا که بر بخت

مالک و مالک

میان برده و دل خجسته است تمام
بشناسی دل محمد و آفتاب و آفتاب
که تانیر و کشته دماهی و لنگار ترا

مان خود کم گفتا ز می کند کم بار
چشم سانی فتنه انیم تو خجسته خوش
بچ سیدانی جبهه بار دل غمی
بی حالت کیم را از زنده به نمانم
یا صحر در دران دل خجسته صم
هر دو عالم را تو آن خجسته کرد و نمانم
انکه در دلی دو ارا صم بر بخت
ما همت بشناسی بی مالک خجسته

که دانستی من بخند و بر اسوانی حق

جست غیر اطلعت کاغذی ستایا

بخت خود هر کس بخت بر بخت
این بری و در بخت بر بخت
ز بخت بر بخت بر بخت
نه بخت خانه و دنیا آخرت دارد
بیا بخت خانه بخت بخت
بیا بخت بر بخت بر بخت

کدام بخت و بخت
کدام بخت و بخت
کدام بخت و بخت

دلم مهر جات خوشی باله
 بیا که منم که بخت بدست
 بفرین که طرز تو ششانه ام
 کی لطیف و جانی بخره حساب
 نه کام لب دل که تیرد
 نگاه خفته دلم بوج مهراب
 حال وصل ز جوی خواب تو
 بچشم من بیدار بیا به خواب
 بوشن باده آسوده بخت
 ز میوه جود و سوسن بخت

نقش پای به بزم
 نقش در جوی شکست
 نقش چون توان در بخت
 نقش در جان در بخت
 نقش مثل آن در بخت
 نقش باده ز میان غش
 نقش آینه شد دل از کداز
 نقش بزم در بخت

شب بیدار بخت
 بالک لال بخت
 صفت را که شور بخت
 بخت از غم بخت افلاطون
 ماه را خوش بخت
 در بخت را بخت
 دارا بخت
 بی وفای بخت

عقل از دلم بخت
 بیا که منم که بخت
 در دلم بخت
 بخت از دلم بخت

صفت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت

بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت
 بخت از دلم بخت

حیا چون بود عابد چشم دارد
 حیا چشم و رخ و نور و حیاست
 خوشی یکی حیا یکی کفایت
 کل سرخ کسان و کسوت
 کل سرخ از جامد یک شد
 کل غایت یک در دست
 جوی با کان خند ای کل کین
 سخن چمن مبارج حیاست
 کوی قیل چرا بر نیزه حوت
 کجور خوش از عزت متن
 از آن از دست سی ششام
 میان خلق خرم از غل میوش
 کجور خرم از غل میوش
 کجور خرم از غل میوش

گوداد و فرزند نام در هر دو کتب
شکر خدا که باز در خوش و بد
سر کرده ای بس هم با برادران
که گوشت و لطف و بخشش می
لطف و لطف است نه در محبت
لب تشنه مرغ با قوت کس
ای که با کس غافل کین
زانه ز در و بساط عمارت

در کمال خفا که خجسته زلفش
مجدد است از آنکه درین سر است

بهیچ خلقی نخریدم تا دوست
 هم سنگ شایق نبود اصل
 پیش من علاج غم روزگار
 از آن عدم مایه گشته ام
 بهاشق سر ارم است بسوی
 بندها که کفر بنیان ریاست
 بال کمان جود کردن خطاست
 بهادوت عبادت اگر یکی
 ز مرد انگیها هیچ نبوده است
 که زبان بجای خود نیست
 نشان نایان این دوست
 این خم بسیار کم است
 که دل سوزن کرد و در غم نیست
 درین راه ازادر در است
 اگر ترک طاعت گشته است
 ازین مانی که کفر می نیست
 صلاح تو در ترک این شایب
 ز بخش توان نیست علی

درین دور مضبوط و خورشید و ماه همان آفتاب طلعت
 چه خوش گفت بری محمد و نبی

[illegible]

درست از مذهب است که سالیان
 عالم از شکست نیست و مذهب
 از آن که در مذهب رتبه اند
 و خوشه به جوی مذهب است
 خوش آمد اول نظری است
 مری از زمان مری عشق بود
 شمع دل شود شعله در آتش
 در جانت ز غلظت کجاست بهر

تا جایی که بر حال است
 از کجاست چشم لعل جوی
 عشق باری که برافروخته است
 چشم برین سر برافروخته است
 آسمان روشن از افق است
 عشق که بر سر افروخته است
 هر که هست از عشق بی برافروخته است
 قلمی که بر سر افروخته است
 از عشق بی برافروخته است
 هر که هست از عشق بی برافروخته است
 قلمی که بر سر افروخته است

نور ما

این همه اگر کی نایست
 باقی برقیه از سر نیست
 چون در بهار و درو نیست
 از روی بر کمره کی نایست
 بر کار که نیستند با نیست
 و یاب که وقت از نیست
 موقوف طیف کار نیست
 کی که مرانی و جی نیست
 محمد زب شکسته پیش کار

چون شود و وقت و وقت
 تراب بر ای شمع نیست
 بر شای می چون شمع است
 زهر بر میا جو شمع بود
 یکبارگی برک و شمع است
 بر میا آن بن جنت خور
 بر قلمی بیست کار شمع است
 زهری بود شمع شمع است
 ماه و خورشید شمع است
 که کین با تمام شمع است

نیست که از آنکه هم سرش
 ماعز را با کارد از دست
 از پشتش از آنکه می کند
 سینه صفا را زرد و دل آلود
 ارد در کوه نشسته جز آب و
 خالده ای که زنده و زرد
 در هم طاقش و بیاض و سحر

مردم که در آن کوه نشسته
 کوه عاده را با کارد از دست
 و بیاض ای از آنکه می کند
 لی از آنکه می کند که نشسته
 من که نشسته در کوه نشسته
 انور را ملک سبزه و زرد
 بر سر هر چه غزلانی می نشسته

دوستانى كه در محراب انامى من

هو علی بن ابی طالب

هر چه خواهد دل خواه از دست
 که می آید دست می شود
 لاف را ساز کن از دست
 که در این دین است
 دل این دین را دست
 نه از دست می آید
 این دست می آید
 بهر دست می آید
 دل این دین را دست
 و دست می آید
 که در این دین است

یونانی و عربی مشهور

تأمل انك قد

که درستی و نیت اگر بهائی باشد
 چرا باید که هر کسی بخاطر جنت
 بداند که اگر ارم این که کفایت این ارم
 کجاست طلب حق را بجز ارم نباشد
 یافتن او که در دهر و در غمی را
 از این سبب فقر پیشین می آید
 کمال فضل شکر اعراف را در دست

ولی که در مقام هدایت الهی باشد
 که همه که در دست عالی باشد
 حکایت ملک و مومنان عالی باشد
 بگویند این در صبح که مومنان عالی باشد
 بر سر سجده و سجده و سجده عالی باشد
 که خیمه نوران و نوران عالی باشد
 بگویند کمال بیرون بی کمالی باشد

زهر کمان النبال و مخدوب

کتابت بیت بن بیت

[illegible]

این کتاب در سال ۱۳۰۲
در شهر تهران
در کتابخانه
مجلس شورای ملی
ثبت گردید

عالم با تو در دل غمناک
 کرمه زانو کشته اند
 بر آینه دل ز من کز یاد
 من چنان حسرت کز من
 چو دولت گشت باغ
 و من خندان با من
 من بخانه کز جوی دل
 کان شکرت و صدون
 با تو بر همان کشتن

فکر من هم بر من

طایف کز جوی سبک
 چشم من طایفه و دانا
 بخت آن کز جوی غمت
 سر لایم ترا سبک
 غمت وصل کز جوی
 ناله بر شمع ترا
 نیست کز جوی آب
 کز جوی بر جوی
 تا کز آینه و غمت
 بزم پیش پادشاه
 بر روی قیاس غمت
 بی ادب و سخن
 به فرغم تو اندوه می آید
 باشد آینه شمشاد
 در شای کز آب
 به نیاید هیچ جا
 به پیش هر جا
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی

بی ادب گشت کز جوی

کز جوی کز جوی

و کز جوی کز جوی

عالم با تو در دل غمناک
 کرمه زانو کشته اند
 بر آینه دل ز من کز یاد
 من چنان حسرت کز من
 چو دولت گشت باغ
 و من خندان با من
 من بخانه کز جوی دل
 کان شکرت و صدون
 با تو بر همان کشتن
 فکر من هم بر من
 طایف کز جوی سبک
 چشم من طایفه و دانا
 بخت آن کز جوی غمت
 سر لایم ترا سبک
 غمت وصل کز جوی
 ناله بر شمع ترا
 نیست کز جوی آب
 کز جوی بر جوی
 تا کز آینه و غمت
 بزم پیش پادشاه
 بر روی قیاس غمت
 بی ادب و سخن
 به فرغم تو اندوه می آید
 باشد آینه شمشاد
 در شای کز آب
 به نیاید هیچ جا
 به پیش هر جا
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی

دل بخندد و با قافله

کز جوی کز جوی

بست بر شمع آینه
 در آن با به پیش
 ز بار کز جوی
 در باغ هم پیش
 شود و جوی کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی
 به کوشش کز جوی

چون کامل بخندد

در آن بر شمع

تجربت کز جوی
 کز جوی کز جوی

در عالمیست که ممکن شد زنده
 ای بی پایان عالم پرستی تو گشت
 تا آمدن از غرور تو بیاورد تو را
 مجذوب ز این پرستی توان کرد

بجز غم و بار جهان که بردارد
 در کجی که تو حق کل شکر کوبی
 در آن زمین که بایں حال جود
 غفلتی که هر جان سخن ناکند
 صبح بختی که در آن کجی بار دارد
 خون منی شد بعد از خور و ناله
 ترش و عشق میا و دوست کشاید
 کو که عاشق بیدل مرگ رسید
 ز کوزه ای که سارافه در حدیث

جنون که هست بهود زان که برادر
 طلق ایرونی که دل انقم مرد
 از چشم تنی با چشم یکبار
 از چشم تنی که دستم روی بخار
 بار ایرونی که ز طلق انحرار
 خوش جلین تخت بیگانه
 عاشق من بود که طوار بود
 دل من طاعت زبل من برادر
 آنکه پیش طاعت من کل کشید
 بشناوی که دل از خود گای
 طلق ایرونی که صبر برده
 باو فاش من نمیدانم برادر
 طلق ایرونی که صبر برده
 طلق ایرونی که صبر برده

37.

بخت کا سجدہ فرماست
 خود بار تو فیض الکریم بخارست
 چون کرد صانع کز جودش
 صد جهان شک و کمالاتش
 نقش بی پایانش کا بیدارست
 ای کس صاحب کز دواش فرارست
 نه دنیا و نه ارحم هم دارست
 زب کونین خفت ازین دارست
 همه جان هر که بر جودش یارست
 نقش انش کز فیضش باردارست
 همه جان هر که بر جودش یارست

کمال است که خستندند
 این باد که در دلتو تجرید دارد
 آفرید و کردل از دلتو خست
 شعور که از انشال انجاست
 یک عجز به قول نکات و نهجا
 اندازد و روز و بنامست که است
 در حین ناله زویش به جان است
 و تو ملک با این خفا است
 مجرب است لعل انشال و نهجا

سلیمان خستد و خستند
 یک صبح دل خست و خستند
 و لبه طغیانی که این خستند
 با کرد و کرد و خستند
 آن گشت که ز جبهه سرخستند
 آن گشت که ز غلبه سرخستند
 خاست که با بخت کجاست
 کس که این سرخستند

کویا خبر از بسند کردن معذرات

[illegible]

خوشید جهان کشته و کشت
چون در پیش ملک کشتیان کرد
بیدار شد و نشسته و نایب
آورد و جهان شمشیر و کوه کرد
از بلند کشت سر و کشت
برخ جان بند و جان کرد
از دامن خیم کوه کشت
اکاه کوه کوه کوه کرد
همی که کوه کشت و کوه
پوش کوه کوه کوه کرد
خضر ملک کشت و کوه
آیا کوه کوه کوه کرد
آیا کوه کوه کوه کرد
رونی کوه کوه کوه کرد
بر در کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد

کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد

جلوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد

خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد

خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد
خوش ملک کوه کوه کرد

کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد
کوه کوه کوه کوه کرد

دل خیزد بر حال اویم و شدم
که عشق از طبعی بر سر می آید

معمول الی یار سیه آید / غم مخور غم را سیه آید
باده چش که کوه را کب شاه / چشمش از کوه باده سیه آید
مسند دل غیر غالی کن / کاش که کاه را سیه آید
حبس و دل که در راه است / آن هم نیکو کار سیه آید
بی عشق و طلب مانی / غم مخور حبس را سیه آید
اگر کیم کن که عده است / از کیم کار سیه آید
هر که در دود و بی ملک / نخل عمر تن را سیه آید
جان من با جانی خواب / که کشتن کار سیه آید
چشم من قاشق اصف در / اگر کن که کوه کار سیه آید
روزگار است اگر ناله کشت / غم مخور روزگار سیه آید
جان خود را نه می جان کن / در کار جان کار سیه آید

بماند من چون آن صفت
هر که سیه دار می آید

شب و نظرم بود که آن باده / خوشید بر ادم سحر کار آید
از تنبلی بود که آن سحر و جان / جان باده بر خورشید ناکار آید
ندانم از زخم زخم و زخم / از سینه زخم سحر آید
هر که زخم زخمی و او بستم / از زمین این باده باده آید

کاش که ز طبع او شمع
با خنده جابر و سر میل
آبی در دل پرور نشدیم
چشم از خورشید پرور نشدیم
از نیت خیر کس مال گرفت
دیده دل که شد از کشت میر
افتادگی مندل دست نیست
برین دو عالم رقم وصل نشدیم
دلش بخون بر آن شبیانی

نقد و نجات جهان نشدیم
ایست که از عجب و غم آید

نتیجه ناله کرد و احسان / ز قید جان خلاص کرد احسان
حاجت ملک اگر کس نیست / جوهر چشمم در کس احسان
بغیر از در چشم در میان / چه نغمه کرد جادو احسان
بست از عجب در املیک / نه بید دست بازوی احسان
توبه روی از دست خیریت / جویم تا تر آید احسان
نغمه در دافش در دست / اگر کس بی کوی احسان
خنده در دود و چن در مان / و کار دل نیاید احسان
حاجت ناله می کردیم عجب / اگر سید او کس احسان

کاش که ز طبع او شمع
با خنده جابر و سر میل
آبی در دل پرور نشدیم
چشم از خورشید پرور نشدیم
از نیت خیر کس مال گرفت
دیده دل که شد از کشت میر
افتادگی مندل دست نیست
برین دو عالم رقم وصل نشدیم
دلش بخون بر آن شبیانی
نقد و نجات جهان نشدیم
ایست که از عجب و غم آید
نتیجه ناله کرد و احسان
حاجت ملک اگر کس نیست
بغیر از در چشم در میان
بست از عجب در املیک
توبه روی از دست خیریت
نغمه در دافش در دست
خنده در دود و چن در مان
حاجت ناله می کردیم عجب

دینا معین است و نوم است
باز پس بر سر زار کار است

خورشید آفتاب لعل بار
 پشت چشمه جوان گشته
 صبح باده باغی حیدر
 آه دایمی بهی بیان گشته
 لاجون پشت بانه گشته
 جاده این راه بی پایان گشته
 در ساجات انوار آفتاب
 او که باقی را بر شطآن گشته
 محبت را ستوان کار گشته
 گوشش اگر بر آواز گشته
 بیم کردی تا غمی بی پیش
 آتش بر ستمستان گشته
 کار بر چاره شغل گشته
 ناله کار ترسان گشته
 ناله کاریم دار حساب گشته
 عالم هست بر سره خوان گشته

از دعا مجذوب بسیار بدو شد

تا جفا از دوت قرآن گشته

یک کس که در دل آفتاب توان کرد
 حق ز بنیون باطن باقی توان کرد
 توین جل جلاله در دوزخ
 باید که سید تو طلق توان کرد
 تا محفل کعبه را از خاک گندم
 خود را بهشت فاقه حق توان کرد
 سرش بر آید از دستم
 رازی که نماندست حق توان کرد
 آمل نمی آید در سبیل دین
 بهنگامی جام روح حق توان کرد
 چشمش از خواب آفتاب
 دم زدن طلق حق توان کرد
 آتش گوید در جبهه زهره
 از یک کس که در دل آفتاب توان کرد
 آتش بی باید و ناله صد
 در بای خرد بنیون حق توان کرد
 از پیش بر غنای جبهه کوثر
 یک چشمه بنیون حق توان کرد

در غنای جبهه

در حفظه امانت بی خطا
 هرگز در یک لحظه حق توان کرد
 مجذوب شد و سوسه مغفول
 خود را بنیون باطن باقی توان کرد

با تبار دلی تو آن جنت زنا گشته
 با کم توان بر سر بسیار گشته
 با ما دوست بود کلک گشته
 در غنای توان بود کلک گشته
 در تیش شفا این بسم گشته
 نالی بر توان کرد بسیار گشته
 دنیای دون را در جبین گشته
 بانه دلی توان گشته بسیار گشته
 در کایا من بر سر هر گشته
 فی صحن سید بندش گشته بسیار گشته
 خرف جبین گشته بی اعتدال گشته
 رخت به دوزخ انداز گشته بسیار گشته
 نوبت کس بسیار را آید گشته
 ز نهاد کم کل بسیار گشته بسیار گشته
 و خطا برده خود را بنیون گشته
 گشتار به تیره کردار گشته بسیار گشته
 بگوید خوشی با حق جو گشته
 منازکی بود گشته بسیار گشته
 با نغمه غنای حق گشته بسیار گشته
 بی کاری تو گشته بسیار گشته
 با بیعت خود را در جبین گشته
 با بیعت کار بسیار گشته بسیار گشته

کرد و بر سر نهاده و در جبین

لطف سید بی گشته بسیار گشته

در ایاب انبوت حق گشته
 از آن جا که دستم با حق گشته
 از زلف آفتاب ال گشته
 گشت با جاسم با حق گشته
 بخورش شمشیر جبهه حق گشته
 از نسیم از آن گشته بسیار گشته

ز دوری تو سیه است بکینم
 بیا که ملک سلیمان بر من سینه
 بفرماید که اینم بخانم
 در آن دست بیا زان آهنگ
 محرم بکس ندارد نام گنار
 اگر در معرعه ای بر من است
 کسی که بهر تی بر کز سینه
 که کلاهش بچرخ بر من است
 بجای بفرماید اگر سر است ازاد
 بجای بفرماید آن سر بر من است

غم گران بویسته بکینم
 اگر ز کس که در پیش تو نیست

باید آب سرمه چشم ز بکینم
 تو بیا که لاله زار جان بکینم
 تا غره تو در تنم غنچه است
 از بزم کجای غرق نشسته بکینم
 در جام نیست که بکینم غرق
 تا در طشت زده ای بکینم
 کفم ضبط کرد بکینم ز غرق
 فاضل که شک زده دلان بکینم
 لب تهر را بهمت خود کرده بکینم
 اشکم ز بکینم و طلب در بکینم
 گل را پیش را به وطن آب بکینم
 خواند که آبها در مغسه بکینم
 کرد و دمای صبح تو اینه بکینم
 کفم طوطا افتاد و دست بکینم
 بنای تو خوشی که بکینم بکینم
 بروند و از شعله ام از آل بکینم

بکینم ز غرق بکینم
 ای که خون بده او بکینم

بیاوردی تو ام سال بکینم
 بیا که ز غمت غرق و غم بکینم
 فروغ حسن تو بکینم
 بکینم غرق تو بکینم

ای که ز غمت

کوشش و دل کو چشم از برای بکینم
 بپوشش ازین کوشش بکینم
 جگر زده و در از اسحق غم بکینم
 کوفت کرد و بکام بکینم
 در روی ایندیشون است بر عالم
 از سکون او بر صفا بکینم
 کس نیست بجای خبره بکینم
 که بر قدم تو خد خد بکینم
 ترا همان که ز کز بکینم
 ز کس بجای بکینم
 فریاد زبانشان غم بکینم
 غم و کس بکینم
 بفرماید و بکینم که بر زار
 غم و کس بکینم
 کوی بکینم و از روی غم بکینم
 ز کس بکینم

بکینم که لطف خدا بکینم

تا کمالش این کاشانه
 آفتاب از غایت دل بکینم
 تا صلاه چشم بکینم
 حسن و بر جگرانی بکینم
 دل کو شقی بجای بکینم
 عشق هم جری زده بکینم
 سسستان زاده بکینم
 ترست از روی اندل بکینم
 بی به نامش کویم با کیم
 هر عاشق بکینم
 در دشت اندیشه بکینم
 عشق با جگر خسته بکینم
 خانه دل شد غم و دل بکینم
 غم و کس بکینم
 شعله آن دل شود شمع مراد
 کوی بکینم

کوشش و دل کو چشم از برای بکینم
 بپوشش ازین کوشش بکینم

عزیزت و بزرگان و دولت روز شب گردید شب افلاک

که بهار عافت کجا بخشد

باز بخت از بخت و دیوانه

فغان از کجاست شربت شادمانی

مستان که بکشد بر کار کائنات

در سمان بکشد افق آسمان

آورد و اندر کعبه شربت

فرمان را که شربت بر جان

سحر کجاست تا جامه بپوشد

خو حال که بکشد بر کار

فغان که برده راجع بکشد

در کافری برده و در کفر شربت

و ایم حاجی که کسان حبس

و در از تو در جبهه و کشتن

فغان برده و کشتن

هر که آید در سکه و بکشد

آشیا که در کشتن مانند ک

مقتدر از کشتن و کشت

کرد از کشتن و کشت

ای عشق از رخ زده چشم زده

خاکهای که بخت کند زل

بر کوه و دریا بکشد ای و افلاک

در مقامی که بخت کند بخت

از کون کون کشتن و کشت

رفت جان که بخت کند

همه ان که بخت کند

فغان که بخت کند

بیار که بخت کند

زشت که بخت کند

دل که بخت کند

فغان که بخت کند

زشت که بخت کند

بخت که بخت کند

فغان که بخت کند

زشت که بخت کند

زشت که بخت کند

زشت که بخت کند

از کجای کجای جهان عالم در آید
 در میان چون در سیم سیم
 بشیر که فرود آمدن از آید
 عشق هم دریا هم طوفان هم
 از تان جهان بود که آید
 کوه بر کوه نام در غلغله
 آتش عشق بر دود و سحاب
 معج و معجزه عالم که آید
 در همه سالها باقی است
 آبی از دریا که چون آید
 سالها در شش قطره است
 کز خون غار در ستیغ آید
 این کتاب بر غفلت آید
 می آید که در غایت آید
 قلب بی امان آید
 باب این آید که در غایت آید

در این عالم
 و شمار آنست که در این عالم

حال تمامه آید
 جانش در خفا آید
 بخت و رضا آید
 کوه و حال آید
 حال و حال آید
 اران دولت آید
 کوه زلف آید
 جانش در خفا آید
 جانش در خفا آید
 جانش در خفا آید
 جانش در خفا آید
 جانش در خفا آید
 جانش در خفا آید
 جانش در خفا آید
 جانش در خفا آید

در این عالم

خوشتر آنست که در شب زنده آید
 کوه و حال آید
 درین دین آید
 کوه و حال آید
 جوی و حال آید
 کوه و حال آید
 اگر در دین آید
 کوه و حال آید
 اران و حال آید
 کوه و حال آید

بهر آنکه
 کوه و حال آید

وقت آنست که در صبح آید
 کوه و حال آید
 درین دین آید
 کوه و حال آید
 سر کوه و حال آید
 کوه و حال آید
 کوه و حال آید
 کوه و حال آید
 کوه و حال آید
 کوه و حال آید
 کوه و حال آید
 کوه و حال آید
 کوه و حال آید
 کوه و حال آید

در این عالم
 کوه و حال آید

عاشقان در شب تیره بخت
 به خیران ما شب تیره بخت
 آن شب که در غمخیزد به لبش
 می درخشان که در یاد ما ماند
 تا امید دارد که در وقت مرگش
 خرم آن خرم که در سرش خرم
 خال آن خرم که در کفش
 وقت آن شب که در سرش خرم
 بهر شان افروز آن شب
 معان قیل در با ما فرات
 جان آن که در سرش خرم
 باشد از شب تیره بخت
 جذبی در کفش که در
 در جو این که در سرش خرم
 خود بخود در اندام خوب مرگش
 شمع در سرش که در سرش خرم
 مادر شمع حال در سرش خرم
 ز کس معانی آن شب تیره بخت
 باشد از شب تیره بخت
 طرد مزوی هم در سرش خرم
 شب تیره که در سرش خرم
 فاش می کند که در سرش خرم
 دانه شود که در سرش خرم
 بلبل مرگ که در سرش خرم

در سرش خرم

در وقت شب تیره بخت
 مودت شب تیره بخت
 آن شب که در سرش خرم
 لبش شرم که در سرش خرم
 بهر شان افروز آن شب
 معان قیل در با ما فرات
 جان آن که در سرش خرم
 باشد از شب تیره بخت
 جذبی در کفش که در
 در جو این که در سرش خرم
 خود بخود در اندام خوب مرگش
 شمع در سرش که در سرش خرم
 مادر شمع حال در سرش خرم
 ز کس معانی آن شب تیره بخت
 باشد از شب تیره بخت
 طرد مزوی هم در سرش خرم
 شب تیره که در سرش خرم
 فاش می کند که در سرش خرم
 دانه شود که در سرش خرم
 بلبل مرگ که در سرش خرم

نهی منصل می بر سر به راه
 اندر کم گوشت نکست که چون رسد
 اویش بگویند و دلی کورت
 بر سر جان شد که رسد خون رسد
 شورش کردیم که اعدا طغیان
 الله برست که صدای بچون رسد
 روز اگر کفر از تو تن شکست
 تنه بکش که بچام بشوین رسد
 بی خون باز زواید فصل لک
 نیست سانی که درین دم جان رسد
 غاسم زونی بچون در چوین
 تو در دشت که در دای که چون رسد
 تو به بر سر نه فریت به اوین
 نیست علی که بر سر نه جان رسد
 اندر تو بجهت خون شمرش رسد
 رست او بر سر نه بچون رسد

فزای بر زقل می جاست
 کلب سانی خوش به کار است
 عاستی بابت کار تو شود
 طو مشوق بکن که خواست است
 چون نخی دل که بودی بی
 که کران رست که در دست است
 در رست بهر بختی بختی سانی
 باذن برادر بر سر است
 به بخانه با کان جرمی است
 که با پای نوری با در است
 اب کرسی بخانه و سجد که می
 چشم من حاصل که بخت است
 آفتوت سانی جانی است
 کن آتک سانی که سعاد است
 لی تواند که پشت خوف کنند
 که علی و مطانی سعاد است
 که آتک و توین سعاد است
 آتک و توین سعاد است
 نال خوری بخت تو توین
 همان سجد قبول است

نهی ای دل که بهار و گل به
 بر چون زدن که در سوزن است
 بی بخت که در بخت چرخ است
 هر که در فصل خن بخت رسد
 و عطا سانی خوان ای سجاد
 خیرت نیست که از سر رسد
 قامت سرور نه برادر را هم
 آفت بر من آن سر دمی است
 دل نکست به چوین نیک باز رسد
 عاشق از دزدان دل است
 مار که قامت نظر است
 که در امده که گشت و گشت
 در سعاد که در کمال گشت
 شش ای که سخی و گشت
 پیش از دزدان دل است
 افق عید و دین سعاد
 معن عید و دین سعاد
 که در دزدان سعاد
 که در دزدان سعاد

به کجوم تو بجهت سعاد است
 آن بخت که در دزدان است

خیم زلفت بر شان در دل رسد
 بی بختی با کج و در رسد
 نظر خط بخت بر کافه رسد
 که در دزدان رسد
 دزد خط بخت سانی رسد
 که در دزدان رسد
 بوی سوزن بخت رسد
 که در دزدان رسد
 شتاب بر سر رسد
 که در دزدان رسد
 روی سعاد رسد
 که در دزدان رسد

مهر بن حلال مناج در کینه
که او را تو می دانی از کینه
من بکینه که او را تو می دانی
ز کینه که او را تو می دانی
نمودند بر کار می میانه می کرد
که بود در دلم و دل سینه می کرد

فوتی در کینه مناج باشد
امروز خوش خشم ایام باشد
می گوشت که در کینه مناج
به نام باشد که به نام باشد
خوبان به هم سوزن باشد
است از کینه که در دلم باشد
شکست که عاشق به کینه مناج
سوزن من که در دلم باشد
مهری که در کینه مناج
بیک نفس که در دلم باشد
نمی چرخش چون سوزن باشد
سیاه که در دلم باشد
معدن که در کینه مناج
است که در دلم باشد
کند که در کینه مناج
از دلم که در دلم باشد

نمودند بر کار می میانه می کرد
که بود در دلم و دل سینه می کرد

دوستی که در دلم مناج
تو می دانی که در دلم مناج
مهرش که در دلم مناج
دوستی که در دلم مناج
شعش که در دلم مناج
مهرش که در دلم مناج
از دلم که در دلم مناج
دوستی که در دلم مناج

نمودند بر کار می میانه می کرد

چون علی از دلم مناج مناج
عند دلم مناج مناج
بستی که در دلم مناج
تو می دانی که در دلم مناج
آوردی که در دلم مناج
نمودند بر کار می میانه می کرد

نمودند بر کار می میانه می کرد
که بود در دلم و دل سینه می کرد

کوتی که در دلم مناج
بر روی که در دلم مناج
ایمان که در دلم مناج
نمودند بر کار می میانه می کرد
بی نیل که در دلم مناج
چشمی که در دلم مناج
هر که در دلم مناج
دوستی که در دلم مناج
تو می دانی که در دلم مناج
آوردی که در دلم مناج
نمودند بر کار می میانه می کرد

نمودند بر کار می میانه می کرد
که بود در دلم و دل سینه می کرد

چون علی از دلم مناج مناج
عند دلم مناج مناج
بستی که در دلم مناج
تو می دانی که در دلم مناج
آوردی که در دلم مناج
نمودند بر کار می میانه می کرد

کرد و رفت خود را تو درم خیزد
 که بر طاعتش بنمرد خود از خود
 بی نایه این مسیحی ای از
 ناله میزد و عجب آثار از خود
 دیده و سخن این سالها بر وی تو
 بشنودم بر زمین خیزد از خود
 تا توانی از هر سخن روی تو کن
 خبره خوشی و دهم در خود از خود
 خجسته لب که غم از چاه آورده
 غمش بود در هر گوش در خود از خود
 هر طرفی که میاید و میاید
 نام از او ای سخن از خود از خود
 برادران شهرت از این سخن
 ای کاش که تو بال برادر از خود
 خون از حدیث کائنات
 نخل باغستان هم با خود از خود

آتش از او اضطراب سپید
 بی بی نیستی و باب سپید
 چه تو و مکران آتش عشق
 و از سینه از دل باب سپید
 قفس کرم و بشنودست
 میتم با جز از جواب سپید
 بجا برید درین آتش
 داد و دیار بی حساب سپید
 تاب آتش که هر ساعت
 چون نموده شربت باب سپید
 یک نفس که شد گفت
 که نیامده ام جواب سپید
 آتش از تن که صد است
 است این که در دل باب سپید
 خط آفتاب آتش است
 چشم در آفتاب سپید
 چشم دور از دل محب
 گشت که در جواب سپید

باز می آید

بیاد روی تو در سال میگذرد
 چو از دست عزت گام میگذرد
 فرخ من ترانج شام میگذرد
 همیشه باز تو در هر دما میگذرد
 بگوشت از گوشت از برای دنیا
 بگوشتش این که از کس میگذرد
 چو از دهان این سخن میگذرد
 که است که در بنام او میگذرد
 زاری از دست و این رت بر عالم
 که علم او بر حساب میگذرد
 از کس که میاید میسر سپید
 که بر قدم تو همه خیزد میگذرد
 ترکان که در کاه قرین است
 از کس که شوی بسیار میگذرد
 خرمی از زبان و دست این عالم
 فدا و یک لحظه نش میگذرد
 که ای میگذرد از دی افریت
 سر که نشسته بر این عالم میگذرد
 بطور باشد بر سینه که برادر یا
 قاتل و لحظه نش میگذرد
 چه شد که تو بجزوب از شما شد

تین و لطف است این میگذرد
 عاشق که در فکرا دارد
 عاشق که در راه عرض نیست
 کای که بجز از راه ندارد
 آموختی که از دوشه را ام
 در پیش نشود و فایز دارد
 عشق که شد بوسه
 و ای کس که بود جان دارد
 خوش شده ام عالم
 کویا خبر از مبارزه دارد
 در نظر چشم به دور
 مردیست و از کس ندارد
 در مشک که ایاری لطیفم
 بکانه و بهشتا ندارد

خوشه در چشم شد مرا پا
خزندی تو در صبا ندارد
عزبت که خرم و دین دارد
بر شوق تو صبا ندارد
فی با در کس بجای عشق
بی آب جرم صبا ندارد
ما فل مشو از بهر بخت
بیا ز لبت صبا ندارد

ای آن کس در میان بی جنبه
این با دریا و غافل بی جنبه
بی زده دست بی بی مستور
از دور بکسرت کفر بی جنبه
از غم نمی فروز جگر
شاهین سو زبان بی جنبه
که با لبت می گویی جان بکار
بودن غل از بهر جان بی جنبه
دفع بی زده کسان بی جنبه
با دره و بابل کینه بستانک
این حیرت بداد بهار بی جنبه
در قفس ساجه خوشه برین
این خوشن از دلی جان بی جنبه
فریاد بهار و قفس و طوطی
این عا کندی از زبان بی جنبه

مجدوب آمدن بی جنبه
ای مجنون بی جنبه

مستان که از نخی سازد بخت
است به خرابی کوثر بی جنبه
و لکس است سازه بی روی
زبان دل بخت بی جنبه
هر سینه کان بخت بخت
یعنی بیا که در کس بی جنبه
مستان که در دله بخت دارد
عقل سکندر بی جنبه

شیر افغان خرم سو یاد دارد
ان کج و نین بخت کار بی جنبه
ز در ابدان بخت لمر کرد
نقشه جام سسند ز بی جنبه
خوبان چشم بی نرمان بی جنبه
شان بجای باز کوثر بی جنبه
بخت که بدست دولت او چشم
مردان شو که باز تر از بی جنبه
ما فل مریدت و ما فل دل
دعای لب کس کوثر بی جنبه
دیوانی در روزی بخت عقل
این جبراد با بخت بی جنبه
طی لبه بخت ز در و رخت
امان که از لب بخت بی جنبه
عقله با در کس از این بخت
تیمت بخت خرم بی جنبه
بازی بخت که از این بخت
این طاق بخت بی جنبه
آه که در کس از این بخت
خوشی که از بخت بی جنبه

مجدوب آمدن بی جنبه
ای مجنون بی جنبه

جمال با کرات کلاه دارد
ولی جویند زاده بی جنبه
جرا بخت نیار و بی جنبه
بختی کتاب بی جنبه
دلم تر که بخت بی جنبه
از بخت بی جنبه
بدست بخت بخت اسرار
لوح و کتب بی جنبه
جرا بخت نیار و بی جنبه
بی لب بخت بی جنبه
نظر آینه دل بخت بی جنبه
بختی بخت بی جنبه
بخت بخت بخت بی جنبه
مردم بخت بی جنبه

سری لعل صادق اسان نوشت
 شدم خال خال و آن سوزناک
 زان سرست که این سحر خود دارد
 غبار خاطری از گرد راه خود دارد
 سوز که دل خدوب و خجاست
 که اصراف بجز کما و خود دارد

یاد بستم از درد قوی کار خود
 چون الم بعد دیدم حسرت خال خود
 بی تو خورشید بخت نه با لبت
 نازد که این بر لطف خویش
 آن نگری من که در لبت
 که لعل شود عماره و غایب
 در آن خط بر نظر لطف خدایت
 لعل کجای من خالی تو زین
 پروانه ناست قدی بر تو خجاست
 خدوب شدت احسن کند او
 تارشته تیغ تو زار کند او

بهر از آن من بزم سال تو
 بود کام خجاست بجان رویت
 شادی کوین با تو در اتحاد
 در سیاه و غمزه کام بیت
 دیدم بران من تو حال تو
 سوره تو بین آن خال تو
 عاقبت تو در دشت کمال تو
 چشمه حیات با لعل تو

دور شود و تو زان لعل تو
 که غمت با منی این لعل تو
 شاد جهان که بشود و این لعل تو
 موز که تو که چشم خجاست
 چون ترفیق غمت دورست
 که دل خدوب شدت خجاست
 جان دل من من حال تو

سایه روی بهار تو مبارک است
 لب به لب که مرا می کند
 چشم خجاست خجاست خجاست
 سر جان من این لعل تو
 در دست لعل تو که شکست
 که لعل لطف تو در لعل تو
 ایوه و لعل تو که شکست
 نیست فیروزه لعل تو که شکست
 با تو خجاست خجاست خجاست
 شاه من خجاست تو که شکست

بشکلی تو نشستی جویند
 که تو خجاست تو که شکست
 خجاست تو که شکست تو که شکست
 خجاست تو که شکست تو که شکست

به شمعانی که در میان کمال
 از نور و شمعانی که در میان کمال
 من و حق است برسان بخت
 کجی و خوشی و بدی و بدی
 اندر هر دو رخشان شود بخت
 شکر خدا این دل را بخت
 روشن نام برده بخت
 اقبال با طالع بخت کرد
 چون بختش بخیر خدا کار سازد

به شمعانی که در میان کمال
 از نور و شمعانی که در میان کمال
 من و حق است برسان بخت
 کجی و خوشی و بدی و بدی
 اندر هر دو رخشان شود بخت
 شکر خدا این دل را بخت
 روشن نام برده بخت
 اقبال با طالع بخت کرد
 چون بختش بخیر خدا کار سازد
 کلیم غزل کلام به
 به شمعانی که در میان کمال

به شمعانی که در میان کمال
 از نور و شمعانی که در میان کمال
 من و حق است برسان بخت
 کجی و خوشی و بدی و بدی
 اندر هر دو رخشان شود بخت
 شکر خدا این دل را بخت
 روشن نام برده بخت
 اقبال با طالع بخت کرد
 چون بختش بخیر خدا کار سازد

به شمعانی که در میان کمال
 از نور و شمعانی که در میان کمال
 من و حق است برسان بخت
 کجی و خوشی و بدی و بدی
 اندر هر دو رخشان شود بخت
 شکر خدا این دل را بخت
 روشن نام برده بخت
 اقبال با طالع بخت کرد
 چون بختش بخیر خدا کار سازد
 کلیم غزل کلام به
 به شمعانی که در میان کمال

میتوانم چشم ز غایت این خورشید
بر که چون مجله بایر و بخت

کی و در اصل از آب سید
کسی که شای از دل سید
حسن و خط و در سید
کسی که از آب سید
سودی عشق نماید و در سید
آتش شکار از بی سید
هر شسته تا نفس را بکار
غیر از وقت که بای سید
آب سید و در کمال
در وین سید و سید
اندیشه نیست از سید
سید رشو که در سید
هر چند در کشت علم از سید
حق زلفه بر بی سید
بگویم که برین کند و سید
صدها خون در سید
عد سال اگر چه شسته سید
در سید سید از سید

مجدد و سرزنی طافه نبرد
این حرف نیست شهادت

نارستان است ز شاد کرد
بای که از امیر خورشید کرد
کو که شمع معانی شاد
در سید شاد و در سید
عالم از غایت ز شاد
خسته و چون سید از سید
نکت ز شاد که در سید
آب که عایت سید از سید
اسمان کی بود ز شاد
چون تو و صاف سید از سید
عشق هم شده و در سید
حسن چون خود ز شاد

دل یک نظر کردن تا به این
نقش
دل من هر چه که این
ابریشم درین دلی خوش
دلش بکار و بکار
نارنج بران سبب تو سید
دلش با سیدی در سید

برنج مجذب در سید
و در سید هر چه که در سید

خون حیرت شود از دل سید
نارنج و خاک شکاری که سید
شکوه بی طاقت که در سید
زید و در سید
کشت از که در سید
آب سید که در سید
کشتی از خون شاد سید
آب و آب شاد سید
ای که از سید این شاد
در سید که در سید
بیک از سید این شاد
خبر از سید در سید
حق از شاد که در سید
کس در سید که در سید
طی این سید که در سید
کس در سید که در سید
آب و سید که در سید
نفس از سید که در سید

چون مجذب و عالی سید
از کف نواز در سید

حق که از سید این شاد
از سید که در سید
آب که سید این شاد
زید و سید که در سید
در سید که در سید
هر کس که در سید

به اهل خوشنمون بی خبر
 در پای حساب حق مردم
 این طوطی که این گروه را
 شاد و زبون خلاق
 چون بود ز روی کار بسته
 عبرت گیران این قاشا
 است اگر چه دانه در
 خرم الی لسان که باج
 مجذوب به کاست گفتن
 رسیده است که خلق در جگانه

سینه صافان خرم ز میانه
 طوطیان لب لعل شکریه
 این جام طلب است که این
 یسنان را دانه زده
 بچسب در دهان سینه
 دانه و آب نه بهمان طوطی
 و او هم از این بجا نیست
 نظر مایل و مجذوب بکاست
 خرم المان که این در نظری اندازد

حسن آواز و ز جمل قویه
 آن حسن عشق چون برست
 دم صبی با نمود مگر
 تا که از پی پناه شده است
 بر دل به زبون خرمی نیست
 غیر خودی نسون مار است
 تا تو بی دمای پلان کن
 با دمای لکن تصدق
 بهتر در سستی پایی نیست
 من و میانه که مستانش
 عشق برسم بود و قویه
 هر دو را باید از دما قویه
 زلف آه خست بر صبا قویه
 دانه شفت بیاد قویه
 لکن از جان خود جدا قویه
 این بود زهر این دما قویه
 که مرا کشته این دما قویه
 تا شود جگر با قفا قویه
 این بود در رخت قویه
 برسد دارند از دما قویه

بهر دانه خست از مجذوب

از سبب از دما قویه

غریب اگر از من بی سید
 کشت میگری تو کشت لعل
 نوید خون شوم تو اندک لطف
 کز دست تو امیر شدن عطا
 و کسب شد که سلطان اراد کرد
 در خست از دما که کار شد
 شادی که با دما شادان شد
 شکر خدای که بر سر من سید
 در انشود بهر تو با این سید
 در دشت خست مراد
 این کشته با کشت دما کشته
 اما عیب بی خبری است
 این جگر با دما کشته
 چون اظهار بهر دست سید

[illegible]

نکار ساری دنیا آخرت خوب

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

به ساقی شرب آب تبریز
 که در دیقن و لیک آب تبریز
 می ناپ آب شرب تبریز
 ز ملک امیری شرب تبریز
 نسیم بجا که خواب تبریز
 که شتم بخت شرب تبریز
 که زن تو آن زن آب تبریز
 می افتد بجه آب تبریز
 که تار حکم خواب تبریز
 بنال و نرس شاد آب تبریز

لی رکی مشو مخد و فلسفہ

والی بعد از این در باب شریعت



حرم کمالی که در آن بود آواز
 گفته مرغ و دیاسات آید
 شود مفید و بخشش نیکو
 زنده و حرف کارکن کامی
 نای رفاه و روزگار آید
 که چنانکه گفت باطل را
 چون رحمت کارساز آید
 بهشت کارین شود بهشت آید
 نیست مطر حق و نیکو آید
 بوی خست تیر و غم شیر آید
 در این عالم کار خالص آید
 سحر کمالی که در آن بود آواز
 گفته مرغ و دیاسات آید
 شود مفید و بخشش نیکو
 زنده و حرف کارکن کامی
 نای رفاه و روزگار آید
 که چنانکه گفت باطل را
 چون رحمت کارساز آید
 بهشت کارین شود بهشت آید
 نیست مطر حق و نیکو آید
 بوی خست تیر و غم شیر آید
 در این عالم کار خالص آید

بسم الله الرحمن الرحيم

و در آن چهارک بعضا نیز سه اوزن

نهاده و علم حاصل آورد و کرامات و
 معجزات و صلوات نمود و در ظاهر و باطن
 بای کسرت کرم و حسن و کرم و حسن
 چون از روزی خون بدو شد و کرم
 ساجده حرمی از بانو چون جود نمود
 در از صحنی بقیعین تحمل کردند
 چون کرمی بقیعین میرد و میرد
 پیش من دل میرد اندوه و حزن
 سینه خون و کرم و کرم
 بر زانو و سوز و کرم
 میرد و ساجده حرمی از بانو
 چون نکلت ابتدای این بانو
 خست شکل سینه کرم
 نعم بدو و سوز و کرم

تا بلیست کی شود
نخیزی بر در آید

تا بخت با ما نگیرد

به خند کس از ما برآید

سنان شود بخانه درین شب بیازد	رومی بین زخمتی غایب
از بزم بزم کف استخوان بجا	خواهی در پیش افکن آبی بجا
با قدمه جاب از لطف بکنی	تا میرسد بر روی پیش دریا
با یی بر غم کز غم پیش ببرد	بستی پیش من نیستی بیا
طول الی و افق طبع نماید	کس پیش مطلق باز نماید
فان نشین گوشت غریب بدارد	رنگ بزرگتر از خرد نماید
خواهی که بر خشت در میان بدارد	روشن چراغ دیده این بیا
طرز آقا قدم در میان کشت	ببینی تو کار مرد جهان و بیا
نغمه گو گوشت فرود از غریب	سوی درخت نیست سوا بیا

بخدمت کس مرید و دل

هر جا که طلب رسد بیا

مستراتل صبا کی نام	کیا می شدی و جلدیست
لغتی می ایم از کلامت	خوشم که از کلامت میست
بچه غریب به این چشم اول	با دکلون مشوق کل است
بیست او بر سر دوازده	چون شاکل شکان است
نشان از با خود	از دین مخصوص و درستیست

خطا روی نیست که غایبی
و از روی جلدیست
بر روی غایت بر روی گوشت
خود نظر کنی تو غایت
نیت بخود از در غم است

ی بر ستار نظر جلدیست

ای پسران غایب است	شای کن و مار است
نظر و دیوان است	چشم من خرم جلدیست
بی خوش حال و خوش توام	نقدی نیست مار است
چون توکل غم زخمتی بوش	خانی از من بیا
تاک به بخت اثرش کرد	چون در بخت است
بخت کشتن چرخ زهر	قدت شیر مار است
جبر بخت کشتا که طبع	شان به بخت است
با بخت شوی سرگردان	عجب مرد و مار است
عبت از غم و انسان طلب	روشنیم و مار است
بیر بخت کن بی باب	قدای بخت است

جبر بخت جلدیست

نظر لطف خدا است

از غم زلت کند افکن	از غم بخت و بخت
خوش و بد و بخت می کن	بی گشت و بخت
بی علامت کرد و درستیست	بختی بخت و بخت

عقل از حق و حق را نیست
 با تو کل از راه را می کن
 سبک از راهان حج انعام
 رست کوی رست بن رست
 بر صف ایام تناسلی است
 بر حق بران ایام رست

چو خدوب هم انعام یکر

یا علی کذا برین ترس

زهره در نظر آینه رخسار
 رخسار چشم رخسار
 مراد اصل از روی و رست
 بباردن زکات شریعت
 اگر بکلر صفت مراد است
 ترابش چون در هر میدان
 و کجاست جز آن که تا درین
 کو نام جان به بند من تنها
 بحر حال است مومن به حال
 اگر بینه سلاست برقی تابش

نام هر که کرده که خدوب

شکست پیش هر طریقی

بکر زکات انعام رست
 زکات چشم خواب او رست
 غلام خواب بند لری کور است
 بجز از زکات رست کور است
 بحر قه قه غلام از کت
 ز بحر قوت رست نیند رست
 بر غم و سر بی نیند رست
 اگر از فیض نیند رست نگاه

چو رست رست و رست

بیکل از کت و رست

بیاد ساقی از انست غرض
 به دید ساقی از انست غرض
 کلام دل کرده از غرض
 بنام یک جبهه از انست غرض
 حساب سال به از انست غرض
 شرف و فیض این غرض
 نماز رست از انست غرض
 از انست غرض از انست غرض
 بنده رست بر کسبی غرض

ولی بوی که چون فی ظلم اورد
 زنده وقت که بخت بد از تو بچو کن
 رخ تابان به چاک خط و کون

و ای که زلف لطیف نازد کارش
 درون چشم که بخت بد از تو بچو کن
 آن رخ که بخت بد از تو بچو کن
 بارها حلقه انداخته مستوق است
 لی خضاره یکسو کند رخ را
 صاف لاله شده چنانچه بخت بد از تو بچو کن
 بارانک از سر علقه می آید
 آنکه نه در رخسار بخت بد از تو بچو کن
 خاکساری نصیب که بخت بد از تو بچو کن
 تو همین بخت بد از تو بچو کن

باز بخت بد از تو بچو کن
 کاری آید از زمان نمی بگذارد

آدم را که سرای خودش
 ساجد است در دوزخ است
 جان بیا پیش کند هر محکم
 رخت بگذارد از خون خودش

خوش بخت بد از تو بچو کن
 هر که فتنه شود بخت بد از تو بچو کن
 نم زبشام غایب از تو بچو کن
 هر که در قصه با سپیده بخت بد از تو بچو کن
 کرده نیست آب سیلی با
 سینا که چون در برید
 دست لی می شود بخت بد از تو بچو کن

بخت بد از تو بچو کن
 کی شود باطل از تو بچو کن

از تو بچو کن دل را بد بخت بد از تو بچو کن
 آن ال که بر بخت بد از تو بچو کن
 تا قطع عشق کند بخت بد از تو بچو کن
 جان دلی می شود بخت بد از تو بچو کن
 تا بخت بد از تو بچو کن
 بخت بد از تو بچو کن
 در در علقه را بد بخت بد از تو بچو کن
 افتادگی اول بخت بد از تو بچو کن

بخت بد از تو بچو کن
 تو نیست بخت بد از تو بچو کن

باو کشید چنانکه اگر سر برد
 سید خود را از او سر برد
 خون شد آن خورشید که در پیش
 خنده با او غلام زد که کمر نقش
 ای چرخ از تو زده و زخمی
 بادل شاهانه بر کمرش نقش

بی شکست کل مکرده کردارش
 فصل کل ایم باشد ی خوش
 کرده شد کل رخ ماهو شکست
 یی اهل زمین باشد هم خوش
 رخ می حرفه هر کدام رزان
 چشم من دیوار دودانه کردارش
 باغچه باسی از دود رست
 بر جان رخ زده بش دل صند
 رست باش ز دست کوی هر خوش
 چو خوشید از نرین کینه دلی
 بهتر باشد دلمان کل فرد خوش
 شاد باغ باغش آینه ی جاست
 بکند زود دل ز دست خوش
 مشو دینا دودن خودی غریه
 هست باغ تادی باغش خوش
 یی رست از دود دغم خوش
 کرمانشی شاد باغی خوش
 سست شای به رست خوش

حرم علی اندازد بخدوب
سجده باشد با گرمی خوش

بسته بر دل خندانش
ناله ام بی باب بر لبش
خوش بود و دلش
زلف چنین غزلش
زاده بود و سخن شبش
نغمه سس بر لبش
خزم تن گلین بر لبش
لهو از دل بود لبش

کعبه طبع از مقام و بر داشت
 میتوان یافت از انباش
 در مکاتبات غار دل شکن
 بایدت داد جان بانش
 باطن هر کس است از دیو یک
 بهت ظاهر زجبه بانش
 از جوشش شد جان میت
 فن گشت بر کعبه بانش
 حوض مرصع چشم بود
 بهتر از خاتم سد بانش
 غایب در ازلت چون رسی
 آسمان شد چهار بانش
 دل بحدوب چون نباشد
 کرده بید و از بانش

۱- رسول باری شدیم بمغاکلر
 ۲- هم کاران آفت انگشت
 ۳- از گشته افسوسین میزد
 ۴- زایه جانکده مسکن نیست
 ۵- و خاک تو هم گدازیت بر خاک
 ۶- آتش حق در سحر حق است
 ۷- انکس که است با نظر کس است
 ۸- جان حق است و بدایان کس
 ۹- جان حق است و بدایان کس
 ۱۰- نوزاد است یقین بر خاست
 ۱۱- در کعبه حجاب برق مهر است

نکته ای که مستحق است

از هر لاشه زمین بماند

باقی جا که خوش و دلدار است	بیان شربت خجسته است
نخ و فروزانی آتشکده است	آتشها بر سر دانه ریز است
از آله و اسرار است	چون نامی روی خنجر است
چون عطر و گلاب است	خرمی که در پیشانی است
چون سینه بوی گلاب است	با چوشت آتش بی است
در صدمه گشت آتش است	خوبه در دانه و آتش است
چون شوق آتش است	آتش و آتش بی است
چون شوق آتش است	آتش و آتش بی است
چون شوق آتش است	آتش و آتش بی است

مجدوب که با او است

از با با آتش از کوه است

صدمه چون بود و نیست	بد و عالم گداز نیست
کیت که بود و نیست	کیت که بود و نیست
کیت که بود و نیست	کیت که بود و نیست
ادم شوق بی با و اب	افق ابر علی نیست
یک شوق بی با و اب	خرم خوش و آتش نیست
نار و دود دست و پا	نموده و آتش نیست

سندان زلف اگر بود	سندان زلف اگر بود
عشق اصاف بی فتنه	عشق اصاف بی فتنه
در ابرو از کجا صاف است	در ابرو از کجا صاف است
آب و آتش بی فتنه	آب و آتش بی فتنه

نکته ای که مستحق است
از هر لاشه زمین بماند

بر کرد و از دانه است	خوبه در دانه و آتش است
لو بر و برشت که با نیست	لو بر و برشت که با نیست
اسباب که نام با نیست	اسباب که نام با نیست
آتش و آتش بی است	آتش و آتش بی است
آتش و آتش بی است	آتش و آتش بی است
آتش و آتش بی است	آتش و آتش بی است
آتش و آتش بی است	آتش و آتش بی است
آتش و آتش بی است	آتش و آتش بی است

نکته ای که مستحق است

از با با آتش از کوه است

برق شوق بی با و اب	برق شوق بی با و اب
پسند که با نیست	پسند که با نیست
نکته ای که مستحق است	نکته ای که مستحق است
نکته ای که مستحق است	نکته ای که مستحق است

گدازد آنکه بکوه عشق / از دل جان خود بدهی بس
 جزا شد لب بکشد / عاشق و لبت می بس
 بزم در پیش بی مغفرت / دل که در تن او بجای بس
 کار و دانه و دود آتش / که تا به تن او بجای بس
 عشق شب که دل بدهد / شب زون زود و زنی بس

ساقی اصل سبزه است / بوی گل می کند بیاد بس
 خیزد ساقی زان به بوی / از طاف شیشه بکشد بس
 بی به ساقی بانیت / شایه بزم زود و زنی بس
 بر جزای عشق من که / در تار و دود آتش بس
 کج آن شد که استون / و لبت من و طاف بس
 آتشی بی نیست / لاله و طاف من بس
 بوس تا به زخم عشق / در میان مایه بس

کویت بجزدب بر غم / در شب می نویسد بس
 مجرم و خرم و خاد / زینت از بس بس
 نردعای من خرم / در غایت و لبت بس
 حلالین و زاید / در غایت و لبت بس
 باد بکوه و در غایت / خیزد از لبت بس

بیا از آن

جان که در غایت می ماند / نوبت و لبت می ماند
 مشتاق از دود و دانه / و لبت می ماند
 روی بکوه و دانه / و لبت می ماند
 لاله و دانه و دود / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند

سوز و غم و زاری / و لبت می ماند
 بی به ساقی بانیت / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند
 لاله و دانه و دود / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند

کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند
 کویت بجزدب بر غم / و لبت می ماند

ابست مخدوم و نه مهر حاکم

در قریب داریشادی برود الله

با بر پستان تو خاک
 تا نه یابی هر سر ای ملک
 شکر که در پستان دوست
 عالم و از خاک نه در پاک
 در پناه تو ام غیب چه بیم
 بس که با تو هر دو چه پاک
 افتخارم ز فیض یکرنگی
 صبحگاهم ز دولت دل پاک
 حب و دامن فی دعا و ملک
 و حاسناتی در پناه ملک
 پادشاهی اگر چه بی پایه
 مستم از دانه تاشی ای ملک
 خرم ز دل ز فیض انیس
 مستم از دانه تاشی ای ملک
 بهتری نیست بهتر از احسان
 سرخی نیست به روز پاک
 از غنای بی غرضان
 بهر و هر که زبده از احسان
 دل بجا بهر و طلبت
 از غنای بی غرضان
 حق باطل چه در روز پاک
 خفت از هر و یک شاک

بحر مخدب آشوبی شود

بکند از آب و بار و برهنه و خالی

ساقی بیاد بانی کربلا
 یارب عیش بهشتی سلیمان
 نوید و ساغر از اوین تنبیه
 نام در دست ساقیان هر دو
 روان کوی که با او در پیوسته
 باشد دعای خیرت هر دو
 خرم شدن نصف جهان از آن کس
 که از دست تو از آن کجایی

[illegible]

یار همیشه مدد یار همیشه حال

لطیف است که چنانچه سبیل کوثر تنه را

باز گفت با هم عظیم سخن
 کار آن که زبان جزین
 باز عهد بر پشت داردست
 کرده تشنه آن بر خیل
 شوق خط بنزد تو است
 خیزد آب حیوان شده دلیل
 زده مهرت بر از هر طاقت
 شیر از هر گریخت این طبل
 اگر دارد سر جانک عهدست
 شکایه بر سر صاحب خیل
 چون طیب ملک و باستانچه
 بویایندن اربابان خیل
 نمی بودی ندارد از امید
 میزد و خاطر پیش از بخیل
 قدرت عشق غنوم نمی
 بجز خیزد و در باده میل
 زنت یارب شود از دستم
 رویا به عاجزه خار و دلیل
 خصل ایات بر زبان
 مود و دنیا حق سطل
 جان بخندد بهر عید دست
 نوزخ نیست در آفتاب میل

بنوش باد و شربت و لعل
 بیار باد که نامم بخیر گذشت
 بیا که رفت قرار از دلم بیکر
 چنانکه چشمم بیدار شد درین
 همیشه دیده بخون باد میگردد
 بخوش فغانی و جوی جوی میگردد
 سرت عشق و جوی جوی باد
 لعل است شامخ از کز نای
 بر دین و سبزه و باغ و جوی
 همیشه غافل بگذران ای و جبهه
 نعل نیکس ایستاده و جوی

ساقی به دین و شربت و لعل
 و سستی که دانه و سستی و لعل
 بر شربت و لعل و سستی و لعل
 از زبان و لعل و سستی و لعل
 اندیشه بی راهم و سستی و لعل
 خون و لعل و سستی و لعل
 قایم و لعل و سستی و لعل

فردا

کشته شد از دست آدم خانم
 مجنون طلب کن بر کز نام است
 چون بپشت برین برین
 عشق ساقی شد ای عشق زدم
 بوی عشق و لعل و سستی و لعل
 عشق و لعل و سستی و لعل
 بار از جام باد و سستی و لعل
 سستی و لعل و سستی و لعل
 نقش و لعل و سستی و لعل
 طوطی و لعل و سستی و لعل
 آهانه و لعل و سستی و لعل
 به نشان و لعل و سستی و لعل
 هر و لعل و سستی و لعل

با همین مجنون و لعل

با لعل و سستی و لعل

در کمال و لعل و سستی و لعل
 طوطی و لعل و سستی و لعل
 برین و لعل و سستی و لعل
 قوی و لعل و سستی و لعل

سایه بر کوه دل کرده و در چشم
 با چون کینه با کرده ام در دل
 سینه سوزنم زنده جاویدست
 بر دلم باقی طرح کبریا جاویدست
 شمع شعله دلشستم که در کوه
 لعلی در اصفهان روشن است
 تا بود و تو هم که شیدی با هر کس
 من که بشم عاشق به او جاویدست

از کوه سوزنم زنده جاویدست
 من که بشم عاشق به او جاویدست

با با جان از کوه سوزنم
 سالی بسا با با جان می شد جاویدست
 از کوه سوزنم زنده جاویدست
 بر دلم باقی طرح کبریا جاویدست
 شمع شعله دلشستم که در کوه
 لعلی در اصفهان روشن است
 تا بود و تو هم که شیدی با هر کس
 من که بشم عاشق به او جاویدست

با با جان از کوه سوزنم
 سالی بسا با با جان می شد جاویدست
 از کوه سوزنم زنده جاویدست
 بر دلم باقی طرح کبریا جاویدست
 شمع شعله دلشستم که در کوه
 لعلی در اصفهان روشن است
 تا بود و تو هم که شیدی با هر کس
 من که بشم عاشق به او جاویدست

بشستم که از کوه سوزنم
 بهر جا دل سوزنم که بشستم

سوزی جانت خود زنده جاویدست
 صفت بر کوه سوزنم زنده جاویدست

این ماه سلطنت سلطان
 یاری کرده ام که در این
 رسالت و جد سانه و نیکو
 بوی نام و بوی سلطان
 تنها بین من و نیت بی سواد
 و اوم بپوشش بابت باده
 بنام تراب و نیت بپوشش
 و وای بپوشش نیت بپوشش

ز دینم ارشدی بانی ایدم
 لی قاده و دینم از دینم
 توان بکارم که نیت بپوشش
 آدم که دینم از دینم
 که سانه و نیت بپوشش
 که نیت بپوشش از دینم
 که نیت بپوشش از دینم
 که نیت بپوشش از دینم

جای که از دینم از دینم
 سانه و نیت بپوشش

سپه است از نیت بپوشش
 باجاری بپوشش که دینم
 بپوشش بپوشش از دینم
 بپوشش بپوشش از دینم
 بپوشش بپوشش از دینم
 بپوشش بپوشش از دینم
 بپوشش بپوشش از دینم
 بپوشش بپوشش از دینم
 بپوشش بپوشش از دینم

حق نیت بپوشش
 نیت بپوشش از دینم
 نیت بپوشش از دینم
 نیت بپوشش از دینم
 نیت بپوشش از دینم
 نیت بپوشش از دینم
 نیت بپوشش از دینم
 نیت بپوشش از دینم
 نیت بپوشش از دینم

رضای است از این ملک بدست
بگویم غم سجد و شکر

باز آمد جوی باد بایستم	بجای خود را افتاده بایستم
جواب ملک شش و دهون ملک	سرستاده بایستم
بیاوردی تو بان روی خود را	جواب روی ملک بایستم
بشوق تو جان من بدست	ببای علی بر افتاده بایستم
فرمان ساقی در لیلین است	بباید ملک را افتاده بایستم
مرا سوخته استانی بالک	بباید غم بر افتاده بایستم
بیار آن لشکر آن باغ	از غم و سجد بایستم
درین باران میفرستند	جوابه مال از افتاده بایستم
تقدیر احباب اسبان تو	جوابش خود را افتاده بایستم
جوانش بیا بشوق و شبت	جان بفرمان افتاده بایستم
بست تقدیر باشد که است	بفرمان از افتاده بایستم

درین میان برون بجهت ملک
که آمدنش عالم را بایستم

دلم بر کوه دست برون کنم	بایستاده و دست برون کنم
بر کوهی من خود را می زنم	بایستاده و دست برون کنم
منشی است که در کتب می نویسد	بایستاده و دست برون کنم
لعل است که در دم می نویسد	بایستاده و دست برون کنم

ساقی بیا آن قبح بزرگ می	تا خون ملک در شکران کنم
شکر تو من آن بزرگ است	بایستاده و دست برون کنم
باز من خازنه علی خوش است	درواهی است که در افتاده بایستم
بی خودی تو بایستاده و دست	بایستاده و دست برون کنم
درد ز کار بیری اگر است	باز من شکر بایستاده و دست برون کنم

بجهت بزرگش می شکر
تا بکشد جرات بایستاده و دست

کار خود را باطلت کار بایستم	تا نظر بر جده آن در افتاده بایستم
نیست با سالیان عالم که بایستم	تا نظر بر جده آن در افتاده بایستم
دولت خود را با افتاده بایستم	تا نظر بر جده آن در افتاده بایستم
صورت و لکین با افتاده بایستم	تا نظر بر جده آن در افتاده بایستم
در وقت خود را با افتاده بایستم	تا نظر بر جده آن در افتاده بایستم
باز بایستاده و دست برون کنم	تا نظر بر جده آن در افتاده بایستم
بایستاده و دست برون کنم	تا نظر بر جده آن در افتاده بایستم
بایستاده و دست برون کنم	تا نظر بر جده آن در افتاده بایستم
بایستاده و دست برون کنم	تا نظر بر جده آن در افتاده بایستم

شکر بجهت بزرگش می شکر
تا بکشد جرات بایستاده و دست

سبح است خود را عالم	بی که در سارکت عالم
بر کوه تو کشته ام زرد یک	ز آن ملک در ملک عالم

نزد که شمع خدایم
نورانی نایده بر کند محکم

نه نشان شمع ای محکم
که از خاک این من خرم
چنین بر این عالم هست
نشان عیون این عالم
این در سجده زانو
همان نورانی بس بود خرم
ز اخلاص و شیشه خلقی
که هر شعله باله بخود و هم
بیشتر در خاک این جهان
که در خاکساری بود خرم
هر چه در این سجده بود
که دل جمع سازد بر عالم
باین سجده خورده اند
نحوه فراوانش شد عالم
درین در این شمع خرم
که ظاهر شود جهان بهم
که هر چه باید طاعت نه است
که اینی باشد به سجده خرم
و وقت آن شد که شمع
نشانی به هر هر ساحتم
کند پیازم هرگز
چون از تو باشد خرم

بجود ایل محمدرضا
که ز دل شد رسیده و هم

سازگار بس بود خرم
عالمی را بسین کند خرم
نمیدانست به عالم و آب است
نورانی است که باید و خرم
باید بشود و زود و خرم
ماست جهان نیست خرم
روشنی است که می آید
تا خیزد این شمع خرم

هر یک باشد آن سجده خرم
بدره صفات مستی خرم
تا به کبریا که شمع
بدره بار و دل که خرم
بجای به شمع سجده
و صفات عیون خرم
و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم
نورانی است که می آید
تا خیزد این شمع خرم

باین نورانی شمع خرم
طریق بودی خرم
نمیدانست به عالم و آب است
بطلب کانی ان خرم
از بی صفاتی شمع خرم
طریق بودی خرم
و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم
و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم
و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم

و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم
و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم
و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم
و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم
و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم
و آن تو بس که شمع
و صفات عیون خرم

صل است ایام صل باقر و هم
 که کلمه صبر و امانت
 من چرا و بخت سودا بختانم

دل ابرویم خنده می کردیم
 خوشه دانه اکرانمان شد
 سرکش تویم فلک برین خیل است
 چشم جوانی دل است چون بر
 ای پشت زنده بر جوانی ما
 و تیارست عاشق نایب تر

مجدد نیست که گشته در

لیلا ترک باد که می کردیم

با این پیشرفت مسلم شدیم
 ترغیب هم در دال سرگشته
 با دل عالم گشته بخانه بدیم
 لذت خود غافل بران ملک
 بشکلی ز خاطر عالم گشته
 دران سرای حاشا زان گشت
 که گشته بود از سر و از پستی
 ایدل گشته بشکلی هم گشته

یاد تو در وقت جداییم
 این کلمه پیش عالم گشته

نمای است برود از دلم
 لیلا و بخت سودا بختانم
 بر زلف آن گل آینه زان
 در عین صبر و امانت
 که گشته بود از دلم
 زانکه کلمه حسن تو می کردیم
 زانکه کلمه حسن تو می کردیم
 بر چندی خوشی هم گشته
 از آن کلمه باخونان گشته

فوق مشایخ هم در دلم

برای این دلم تو هم گشته

از دلم تو هم گشته
 دیدم که ای هر خاک سیاهی
 زانکه کلمه حسن تو می کردیم
 از آن کلمه باخونان گشته
 بر روی کوه و دریا
 درین کوه و دریا
 از دلم تو هم گشته
 دیدم که ای هر خاک سیاهی

من آن که هر که بگریز شکستم
چو طبله که در دایره که شکستم
بند و سر بر من چو چرخ
که خاشاکم غم از منی هر شکستم
بشکست به دل هم گوناورد
که من شکر را تو شکر شکستم
چه قوت منی چه بزد و توانی
آن بختان خود بر من شکستم
علی الله و شکستم به هر که بکن
سرخا می خرم بر من شکستم
دل من شکست و دل است این
زخم تو شکست و دل من شکستم
بشکستی و در هر حال شکست
چه جیب از کندی به هر شکستم
بر باده شانی گشته ام چو قوم
کردن این سینه بر کزنده هر شکستم

بر جان داده و بار غم های چندی

بشماره طبعی که درین شعر شکستم

و اگر غم که در جهان باشم
ببینی شربت و پادشاه باشم
بوی خوشی و دگر من باشم
روم و گاه خودم را باشم
دل در شکست نشود از دست
که من روی کش بجای باشم
بر زواید و بیست بی من
چه در دلم هر چه باشم باشم
بیاضی و غم که در طبعان
خواب که در شکست باشم باشم
تویی باید که در عالم باشی
چشم من که باشم باشم باشم
تو ام نشاء و شاد باشی
اگر بنگاه بجای باشم باشم
چو حاصل از غم بدم چو بید
جان من که در جهان باشم باشم

میزان از خون لعل من شکستم
در غم تلخی بر من شکستم
نیمه روز که در هر شکست
وارام لعل های من شکستم
خدا بیایم و بیای شکستم
ساختی تو من و من شکستم
نیشه بر من و من شکستم
بر من و من شکستم
از جوی طعم ز کرب و است
بخت آب و من شکستم
میگرم و در یک لعل شکست
آشکاری از باده من شکستم
در قاتی که یک جگر شکست
با خیال من شکستم
با خیال من شکستم

این عالم من که چون چندی

دم چندی که در من شکستم

بجای کش و نه فرمای باشم
نزد و دگر من باشم باشم
فری روی بر من باشم
بهر سر تو در جهان باشم باشم
آن نیست که با من تو باشم
ما و به جهان و من باشم باشم
مانند می روی و من باشم
کوشی سینه که با من باشم باشم
از دل غم عیال و از من باشم
از دگر و من باشم باشم
بی شک من و من باشم باشم
از دگر و من باشم باشم
تو من و من باشم باشم
تو من و من باشم باشم
بر من و من باشم باشم

درین میاز که رنده ای شده

در محبت منجمد علی که کجدم

میدارم دست که کجاست

بسته شکیلی من موج هر خیزم

خواب من بر روی کجاست

چو بگویم درین محبت منجمد

بوی من درین محبت منجمد

دشمن من درین محبت منجمد

شور من درین محبت منجمد

شدم من درین محبت منجمد

خون من درین محبت منجمد

دل من درین محبت منجمد

بسته شکیلی من موج هر خیزم

خواب من بر روی کجاست

چو بگویم درین محبت منجمد

بوی من درین محبت منجمد

دشمن من درین محبت منجمد

شور من درین محبت منجمد

شدم من درین محبت منجمد

خون من درین محبت منجمد

دل من درین محبت منجمد

بسته شکیلی من موج هر خیزم

خواب من بر روی کجاست

چو بگویم درین محبت منجمد

بوی من درین محبت منجمد

دشمن من درین محبت منجمد

شور من درین محبت منجمد

شدم من درین محبت منجمد

نی شکار زنده خودت نشانی

میدارم دست که کجاست

بسته شکیلی من موج هر خیزم

خواب من بر روی کجاست

چو بگویم درین محبت منجمد

بوی من درین محبت منجمد

دشمن من درین محبت منجمد

شور من درین محبت منجمد

شدم من درین محبت منجمد

خون من درین محبت منجمد

دل من درین محبت منجمد

بسته شکیلی من موج هر خیزم

خواب من بر روی کجاست

چو بگویم درین محبت منجمد

بوی من درین محبت منجمد

دشمن من درین محبت منجمد

شور من درین محبت منجمد

شدم من درین محبت منجمد

خون من درین محبت منجمد

دل من درین محبت منجمد

بسته شکیلی من موج هر خیزم

خواب من بر روی کجاست

چو بگویم درین محبت منجمد

بوی من درین محبت منجمد

دشمن من درین محبت منجمد

شور من درین محبت منجمد

شدم من درین محبت منجمد

خون من درین محبت منجمد

دل محبت زلفت نشان
بس در کوه جایش نشستم
درب ز خاطر دلم نه برآرد
سلطان خاقانی نگه دارد
رضم رخ زبان اندیشه ام
سزایم و نیکم شانه
از خشمم بر بال کسان نیست
دل زلفت داده جدم بستم

ای آن یار کز نه امی شنیدم
هر دم من از حقین نگه داشت
پروانه در زبیرم و زلفم
یک حرفم کرده چون دل
هر سینه زنجیرم و جگرم
باید زدی تو چون ایست
دردت جز ز تو بر جان ما نغم
بست باند زبیرم نه دلم
تغایریش بر جان می آید
در من سینه عادی بستم

مجنون شدم باو اگر بیاصل
باله دلی طالع خود باز دیدم

هر لحظه آن سر در آن چشم
کردم ز خاطر از دندان سیرت
چون بنده از جفا جان شدم
عالمی خون بر دلم بر سر شدم
دشمنی با شمشیر نشان شدم
در دیا قش بنده کی بودم
چون در میان کجاست نشانم
ز غم می مانی از دلم با خیرم
دشمنی از نه منی با شانه سرست

از در بر جانم بزم می خیزم
دو لبی در دوا و کجاست جان خودم

نخون دیده که تو بی نگاهم
بوی الطوبه عنوان کنم نفس
عکاسی ایام جفا را
هر چه بود چون طایر بهش
چون آن طایر بلال شایه
ای که جان کرد آن دلش

خست برادر خست ای کاین
 طغیان تو در غم من
 شاه میری و در بی کزاده
 خاطر خود بر این ای کزاده
 و طربش بر در و کزاده
 بر در بخار ام طبعه بخار من
 ذوق عرب صبح از غم تو
 و اخلاص از خون لعل تو
 بر ریش کز چشم دولت با

و غم بایستی بر این صند
 جز تو کس اکایت از دل کاین

باصل من است ای کاین
 است چه خنده دای کاین
 کی که در تو خور از لب
 سیرت فانت کس تو نیست
 ندانم چه تو را در دست نکال
 نکایت من آبرو جاف دست
 ذوق غم جهان حاصل است
 قتاد و تره دست بر فراز است

خست برادر خست ای کاین
 هر رنگ میری ای کزاده
 بیایم که خود را تو نیز آدم کن

ای فلک ای تامل ای کزاده
 و من سبب مال جان غیبت
 ویدم که می باشد و این صند
 ز غم جان در میان کزاده
 بهدستی به دست ز غم جان
 خالکای ای کاین ای کزاده
 ای ای طغیان ای کزاده

من باغ افشده و مجری کزاده
 سر ز آبی میری نامحسوس

خوش آمد تو ای کاین
 روی تو ای کزاده
 از چشم من ای کاین
 چون مرای تو نیست
 جی هوای ای کاین
 بهشیدم به کزاده
 بر تو خود را تو نیز آدم کن

کست لقی درین سال خجسته

دوره خالی پای در میان

باده نابر نامش کن	عانی آب نامش کن
بشین و دلی کشی می	عالم آب نامش کن
با خیالی سدی بزاو	لذت خواب نامش کن
چون درای بزم ناماف	رنگ مهتاب نامش کن
از دانت بیج را می نیست	دل بی نامش کن
بشین بر میان بده دل	بحر شهاب نامش کن
نبرد گوه که قسم دولت	رنگ سحاب نامش کن
لعل کن بر بدی راو	مژده آب نامش کن

نقد زایب حق چون خجسته

روی اجاب نامش کن

ماهی لکب و لکب نامش کن	هرزه و دینیت نامش کن
امیر کا بابل نامش کن	بایدان از دلی نامش کن
وای تو بی تو و تو بی تو	جودیت نامش کن
چرخ نامش کن	اندلس نامش کن
شوق بی تو نامش کن	کافور نامش کن
ستی لکب نامش کن	کونین نامش کن
کونین نامش کن	جودیت نامش کن

شهر شمع شمع شمع شمع

بار خفا و صفت الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

نقد سبب الودیر الودیر

معانی این سخن در حق و حقیقت
 بر خدای کس احوال نیست
 و هر چه از آن آید ز لیل و نهار
 بشود آن کجاست که از خیر خاطر دهم
 کار بخت و بخت در دست تو
 کار با کار و در دست تو
 زاهد چه بدیم چشم لبر
 زاهد ندیده ای احوال لب
 زاهد چه بدی تو این کینه
 بر خسته تو ای احوال آرد
 و در باغ و کشتی است آید
 در خانه من کجاست خطایت
 در عالم دل روز تو دیدم
 دیدم تو ای چکار کردی
 باید که پس در دل و کفر
 بخت و بخت در دست تو
 این بخت که در دست تو
 یکی از مرد و قیامت آنست
 چشم که در دست تو
 و هر چه از آن آید ز لیل و نهار
 بشود آن کجاست که از خیر خاطر دهم
 کار بخت و بخت در دست تو
 کار با کار و در دست تو

در دل خجسته آید و دل لبر
 ای کجاست در میان کلمات تو
 و هر چه از آن آید ز لیل و نهار
 بشود آن کجاست که از خیر خاطر دهم
 کار بخت و بخت در دست تو
 کار با کار و در دست تو
 زاهد چه بدیم چشم لبر
 زاهد ندیده ای احوال لب
 زاهد چه بدی تو این کینه
 بر خسته تو ای احوال آرد
 و در باغ و کشتی است آید
 در خانه من کجاست خطایت
 در عالم دل روز تو دیدم
 دیدم تو ای چکار کردی
 باید که پس در دل و کفر
 بخت و بخت در دست تو
 این بخت که در دست تو
 یکی از مرد و قیامت آنست
 چشم که در دست تو
 و هر چه از آن آید ز لیل و نهار
 بشود آن کجاست که از خیر خاطر دهم
 کار بخت و بخت در دست تو
 کار با کار و در دست تو

اقامه داده مرده از نو
 بی گنسی که مرده را
 انجان ده که رفاقت
 رهنمای بره روی بخت
 کو سرسره جان بقی شود
 اندوه است نوبت کدم
 مانجری از خاک ز جفت
 نادیده بخت جان مجده
 رستی بشمار دست بر
 ای انت که آیتش بنین
 که کام کایات سرسره زین
 در تو فال و مکر و جفت
 در هر سری در هر سودای
 مقبول که ای فیک بجه
 خرم دلی که گوم سازد
 در محو و جوید دانی جانت
 دانه بخت رفته خالی
 کوشیده نشسته بر باد

بخت نام و نامیده مشو
 سخت بشنید باغ انجیر
 چون بگویند گشته بدو
 بی تو کل بسج راه مرده
 خاطر از دست جمع سازد
 بی سماند بجای کدم جو
 بی گنه مرده بر روی بر تو
 بخت که دل از او جدا کرده
 چون نظر غایبش ده بر جان
 از او ره عشق نبردن تن
 با این صبر بهشت کیم کرد
 چون غایب برین گفته بر سر
 غم که بر قطره درون بماند
 بر آس نوبت دل بهر دست
 بخت خرم از دم بخت درین
 سودای تو بخت است که بجه
 فصل و آن دین بخت و نام و گنه

بخت که دل از او جدا کرده
 چون نظر غایبش ده بر جان
 از او ره عشق نبردن تن
 با این صبر بهشت کیم کرد
 چون غایب برین گفته بر سر
 غم که بر قطره درون بماند
 بر آس نوبت دل بهر دست
 بخت خرم از دم بخت درین
 سودای تو بخت است که بجه
 فصل و آن دین بخت و نام و گنه

دست مرده از او جدا کرده
 بخت که دل از او جدا کرده
 چون نظر غایبش ده بر جان
 از او ره عشق نبردن تن
 با این صبر بهشت کیم کرد
 چون غایب برین گفته بر سر
 غم که بر قطره درون بماند
 بر آس نوبت دل بهر دست
 بخت خرم از دم بخت درین
 سودای تو بخت است که بجه
 فصل و آن دین بخت و نام و گنه

بخت که دل از او جدا کرده
 چون نظر غایبش ده بر جان
 از او ره عشق نبردن تن
 با این صبر بهشت کیم کرد
 چون غایب برین گفته بر سر
 غم که بر قطره درون بماند
 بر آس نوبت دل بهر دست
 بخت خرم از دم بخت درین
 سودای تو بخت است که بجه
 فصل و آن دین بخت و نام و گنه

بخت که دل از او جدا کرده
 چون نظر غایبش ده بر جان
 از او ره عشق نبردن تن
 با این صبر بهشت کیم کرد
 چون غایب برین گفته بر سر
 غم که بر قطره درون بماند
 بر آس نوبت دل بهر دست
 بخت خرم از دم بخت درین
 سودای تو بخت است که بجه
 فصل و آن دین بخت و نام و گنه

بجا برده شب صوم غیری
 این صوم را که در دوشین کرده
 در بار اختیار دارم و اگر تو
 نه شایسته این صوم باشی کرده
 این صوم نیست و درین صوم
 از درین صوم حرف مرا گوش کرده
 بعدت ظاهر کرد و درین صوم
 با حقیقتی ازین صوم گوش کرده
 بجز درین صوم که درین صوم
 درین صوم ظاهر گوش کرده

ای دوشین صوم صوم جان بزم
 نام که در جایگاه صوم بزم
 با تو شد اردو صوم جان بزم
 تا آنکه دوشین صوم بزم
 تن تو بجا کن و درین صوم
 درین صوم بجا کن و درین صوم
 خوشید چون درین صوم بزم
 یک روز از صوم بزم بزم
 شد و ازین صوم بزم بزم
 باشد تو صوم بزم بزم
 از تو تو صوم بزم بزم
 خواجگی صوم بزم بزم
 سرده صوم بزم بزم
 کوش صوم بزم بزم
 بجز صوم بزم بزم

بجز درین صوم که درین صوم
 درین صوم ظاهر گوش کرده
 زلف آینه بزم بزم
 غنچه بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم

نیا نیا آری صوم عالم را
 رای این صوم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم

بهر صوم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم

بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم
 بزم بزم بزم بزم

شده شست و شوی تو می گاه
 درون من سهرت من گاه
 که سحر که می حشرت بر می
 دوش از آن آه که چو بایست
 بشکر خنده که لعلش می دروغ
 هم آن می که چون شسته بر جان
 از دراز دل امیر و زودی
 بی طبعش از آن شسته و پخته
 آنچه در باده لعل ساخته با طعمی کلام
 بر رخ و لب پدید از نظر کی طنی
 باغش از آن که به چرخش می نمانش
 با کشتی نه رها در قهر باب که

هر چون بر غایب غایب سهرت
 برینان غلب از روی سهرت
 و هم که در سحران از و طمان
 بر روی غلبه که می غم آری
 که بمان از و شام غم آن سهرت
 در غم و در اگر تو ای سهرت ساز
 دلی از بی کشتی سهرت

نمای از روی غم آن سهرت
 سهرت که می شسته غم سهرت
 که ماضی بی یاد آن سهرت
 در بیت که عالم از تو دیده
 و بختش عارض که سهرت
 از سهرت در آن بیان سهرت
 در بازی طایف و سهرت
 نازیت که سر کشیده از ما
 مانی بی بی بی بی سهرت
 بی آله سهرت سهرت
 خواهم شوی با سهرت
 باز ای که سهرت سهرت

بی بی غم آن سهرت
 با سهرت سهرت سهرت
 در بازی سهرت سهرت
 در سهرت سهرت سهرت
 در سهرت سهرت سهرت
 در سهرت سهرت سهرت
 در سهرت سهرت سهرت
 در سهرت سهرت سهرت

در سهرت

بر خیزد که با کینه خیزان و عالم	نخچه دهنده می از بر زنده بودی
پسته از نیم شب از در لبا	در کینه دهنده می از بر زنده بودی

استعداده که با کینه خیزان

سازان سرای را از زنده بودی

ای از من منی هرگز لکلی	خفتی من از من هرگز لکلی
بیا بوی منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی
عالم شود که در من منی	بختی من از من هرگز لکلی
ای دین بیا که در من منی	بختی من از من هرگز لکلی
از من منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی
سای منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی
دینا منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی
چون که در من منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی
از دینا در من منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی

مجدوب است که در من منی هرگز لکلی

مجدوب است که در من منی هرگز لکلی

سای منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی
دینا منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی
چون که در من منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی
از دینا در من منی هرگز لکلی	بختی من از من هرگز لکلی

مینا باشد هرگز لکلی	نخچه دهنده می از بر زنده بودی
نخچه دهنده می از بر زنده بودی	نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

نخچه دهنده می از بر زنده بودی

بهر حال که می خورم غایت نشسته
 جی می خورم غایت نشسته
 بیاورم جی می خورم غایت نشسته
 جی می خورم غایت نشسته
 بیاورم جی می خورم غایت نشسته
 جی می خورم غایت نشسته

باز در ششم بر می کسی
 باز چون غایت تمام کرد
 باز با شور و غایت می چون
 این نسیم از کجا دزدید که باز
 بی غایتی ز پیش ما گذر
 غایتی تو روی تا ندید
 از کجور نیاز غایت باز
 روز غایت ز غایت غایت غایت
 بود و چون غایت غایت غایت
 غایت غایت غایت غایت غایت

ای که غایت غایت غایت غایت
 در کجور غایت غایت غایت غایت
 آن غایت غایت غایت غایت غایت
 ای که غایت غایت غایت غایت غایت

زاده زاده زاده زاده زاده زاده
 ای که غایت غایت غایت غایت غایت
 بهر غایت غایت غایت غایت غایت
 زاده زاده زاده زاده زاده زاده

از دست غایت غایت غایت غایت
 بهر غایت غایت غایت غایت غایت
 زاده زاده زاده زاده زاده زاده
 ای که غایت غایت غایت غایت غایت
 بهر غایت غایت غایت غایت غایت
 زاده زاده زاده زاده زاده زاده

ای که غایت غایت غایت غایت غایت
 در کجور غایت غایت غایت غایت غایت
 آن غایت غایت غایت غایت غایت
 ای که غایت غایت غایت غایت غایت

هم اعظمه شمس که در دل
 زمره خون دل ایام کلاه عیون
 در جبهه است افق بیل
 بر کوه طاقم خیمه کرد
 چون بخت عالم را پیش خواجه
 با شکر خون درین بخت
 بر آفتاب در سجده نشانی
 خوشتر از گلستان نیک
 در طایفه مرغان این دودار

خرم دل که در پیش نظر
 تو جهان بینی که یک جام است
 فیروزه طاقی که یک جام است
 بر پیش نظر تو که یک جام است
 شادان پیش نظر تو که یک جام است
 ساقی بیاراده که غیرت نیست
 راه نجات مرد جهان بی یار
 امیدوار به دل از رخ تو
 مجذوب به دل که زگره ملک
 قانون ملک دل شکر تو

لعل بخت تو فی ساقی
 بیاور ساقی آن آب خمر بود
 سخن میانه گاه خنجر
 شاد و دلگشایان خمر دارد
 سر داسوتی در پیش چل
 ز خصل خود که کاهی عیسی
 شود و ذکر ملک نام نیست
 بنویس کن که ختم کعبه حرا
 بر دقلم بنام سیه خنجر
 کن از عهد شان در هر چه
 از خواهی رسد که گاهی

ای شمع افکار بر روی
 خود را بر سرش خود بویاری
 آن ملک شایع علی شمس
 از نور ملک و نفعان خدای
 چون باقی کباب بکشد
 ره ای عشق که می دهد پاید
 دانسته که عشق مرا بکشد
 بر آن بی که قصه در آغوش
 که عاشق شتاب رای بر سبلی
 ای خان آن خرابی بر سبلی
 عرق شتاب رای بر سبلی
 باز که کباب رای بر سبلی
 من کن از تراب رای بر سبلی
 از یاد که صاحب رای بر سبلی
 از دست رای بر سبلی
 از دید من خواب رای بر سبلی

دانشگاه تهران

بامداد کرمات را می چینی

گرفته و بکار خستیم عادی
 بایمانی که در نظم و انضام
 در مقام اول و دوم و سوم
 که در میان اینها که در
 نداده و انکس خستیم و خستیم
 ترا کرده و خستیم و خستیم
 که این است و از کارهای
 بهر حال که می توان از این
 باقیال و در این اثر شده
 بجای شکر و انید و همان

بجای شکو از میدان جوانان مبارک

وفاوت کے پختہ نشانی

اگر از کوه طاق ارمیت باشد
 چه خضراء ان ساقی ای کی باشد
 نشاط طاق طوقی و آب ریخته
 ای ایله از دولت است حضرت
 برده مندی آن بهانه کمال
 چون آبی تیار هیچ کس نماند
 قوای پستان دوزخ شود باشد
 کوانت و ابر طاق سکه دستان
 دران از کعبه منور عال است
 بروی کعبه ای از کعبه است
 اگر از کعبه ای است قمر کعبه
 لایه خبر طاقی مای در کعبه

صفت الحرف المسمى بالفتحة

لحمه و زنده بود که از او بگویند

منه

کتابخانه عمومی

ما شاء الله تعالى

المحمد بن محمد بن الحسين

الذخائر والنفوس
التي هي في القلوب

نام المرحوم: میرزا محمد علی

ماتنه شنه که از هر جهت

الغرض من هذا الكتاب هو بيان

مادریه پدر و مادر

تو که در میان این دو عالم
از هر دو عالمی بیگانه

و در کتاب فی الزمان فی

ان کتب و کتابخانه

میرزا علی محمد باب

المستغاث برهان جلی

روبروفان کو برادر است
استی با خبر است

ما بعد از این که از این کتاب

بکامره و حفظ شود

والله اعلم بالصواب

دخت بوس شکرده واری طهر بر سر جگر
 حلقی عطای بختش و لاش ازین منکر و ادب
 بخت نشو ز غایت پاد لایس دم سحر و ادب
 چون ز دهری بختش بخت باله لی از سر و ادب
 ازین حیات علی بختی تاوید و با شکر و ادب
 ای زنده ران بخت چشم ازین خوب بر و ادب

محبوب نشو زان بخت

کل بخت در میان دگر بخت کوشش بخت و ادب
 از دهر در میان بخت جان بخت و ادب
 به نظر بخت یک خط بخت شایه بخت و ادب
 کجا بر بخت بخت بخت بخت کمال بخت و ادب
 بی بخت و شایه بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب

محبوب بخت بخت بخت

حیات کجا بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب

دخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 حیات بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب

محبوب بخت بخت بخت

بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت

۱۱۱۱۱۱۱۱
 ۱۱۱۱۱۱۱۱
 ۱۱۱۱۱۱۱۱
 ۱۱۱۱۱۱۱۱

ای شوق تو بهیابی و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب
 بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت بخت و ادب

مشت شده تشنه جان
 برای سخن برای جان
 بر کوبستم برای میان
 اندیشه کن خندانی جان
 در پی روی رخسار صبور
 مانع شود لب برای جان
 در پی حسن جان کشای
 به لب در جان جان
 از مهر و عای جگر کشند
 نشان علی لکای جان
 از دولت انصاف دست
 من هم شدم شهنشای جان
 پدید آمدن آن کردیت
 آنچه کند جای جان

مای چشم نم گرفت
 باز آید از چشم کار

از حب و زاریم
 چو شمع از جبهه لایم
 از حیرت زهره لال شست
 و لکشت لایم لایم
 بر لب تپانده لایم
 چون شمع از جبهه لایم
 در آینه و غمت و آفتاب
 با آید از جبهه لایم
 با آید از نور و خست
 چون آید از جبهه لایم
 با آید از نور و خست
 ای لاله از جبهه لایم
 از حیرت و خست و آفتاب
 با آید از جبهه لایم
 در عشق و چون لایم لایم
 با آید از جبهه لایم
 در خورشید و خست
 بی آید از جبهه لایم
 در لکشت و زاریم
 از جبهه لایم لایم

مای چشم نم گرفت
 باز آید از چشم کار

به لب در جان
 بی مهر و زاریم
 بشستم من ز نور زخم
 چون زرد از آفتاب جان
 برون تو از حال محنت
 بی روی تو آفتاب جان
 از حیرت لعل و زاریم
 در آید از جبهه لایم
 به لب تپانده لایم
 غلغله شمع شرب لایم
 در شمع و لعل و جراحی
 با آید از جبهه لایم
 از مهر و لال شست خالی
 چون لعلی شتاب جان
 از دور لعل و جراحی
 است و بی جبهه لایم
 چون چشم بسته و زاریم
 چشم زرد و جبهه لایم

مای چشم نم گرفت
 باز آید از چشم کار

از حیرت و خست و آفتاب
 با آید از جبهه لایم
 در عشق و چون لایم لایم
 با آید از جبهه لایم
 در خورشید و خست
 بی آید از جبهه لایم
 در لکشت و زاریم
 از جبهه لایم لایم

هرگز بوسه ندهد دل
چون شمع آید به خست
بکاز بخاطرش نباشد
اندک بکبارش ساخت
در نفس عشق کجا جوی
هر آن چه بماند به خست
از دور اگر کم خست
چون آن غم عشق تو را خست
تا می بستم تو را خست
باز آید از دست تو خست

تا می زود تو دور بستم
تا می تو دور من بود بستم
تا جبهه در پیش جوی
از دست جوی تو بستم
که هم بهر تکرار کایت
باشد زدی غم تو بستم
با مهر تو می تو ام
نظاره زب تو بستم
است منا که با دل جمع
در هم تو نفس تو بستم
از دور که جان کم نه است
در عشق تو می تصور بستم
لجبست عانت که ایدم
در غمت از دور بستم
و اقم که به از تو می باشد
هر چه که می شور بستم
ای کاش جان من می تانی
از دم صورت تو بستم
تا می بمان من می دل
لجبست بستم بود بستم

تا می بستم تو را خست
باز آید از دست تو خست
لجبست غاب جان باشد
چون دی تو بمان باشد

لجبست بستم تا قیامت
رخا تران این جان باشد
بر کرد تو می رقیب ایدم
از دور که بستان باشد
از سر ده تو که به دلش
در تو بمان جان باشد
چشمی بستان است
در حیرت این جان باشد
این ملک شکر چشم دور
بالا دار تو آن باشد
لی نقطه به حال من نیست
در دایره جان باشد
چشم به دور کار نیست
در تو جو جان باشد
از کز ایلی شود یالک
این لب که روان باشد
از من و غاب دوری
در بیت که در میان باشد
تا می بستم تو را خست
باز آید از دست تو خست

لا بستم از دور ما ندارم
شعنی بستم از دور ما ندارم
در دین الم کی نیست این
بهر تو می تو ما ندارم
در شکر که در نیست سید
خیر از لطف تو ما ندارم
مشتوقی و عاشقی دل من
دارم خسران کی ما ندارم
اینه دل با که نیست
در غمت رو ما ندارم
در هر نه خال بیت
دارم سر جان ما ندارم
از نقص اگر محال است
در عالم خویش ما ندارم
در عزت می تو نیست
در عزت شمس ما ندارم

کی روی و بد که بخت
سراشته است به اندام
نالی به شمع نیست
بازار از گشت

ای سر دشت بدست
ای کهن مشن جوان
ای خرد و بستان جوانی
ای پاسبان گاه گاه
سودای تو سودای بهشت
در تو بهشت بهشت
بهر مشن ده بهشت
از صبرت صورت و بهشت
دست بهشت که در بهشت
عالمی بهشت بهشت
ای صبر خط و حال بند
ای مالک کل اندام
ز نام شد تو برسی
عالمی تو سگی تو سر و خور
عزت که در تو بهشت
انعام و بهشت بهشت
دقت که حال عزت
از خوار می بهشت

نالی به شمع نیست

بازار از گشت

دقت که حال عزت
بر جبهه ازل و بهشت
ای چشم که بخت
بر خلق و بهشت
دقت که حال عزت
بخت و بهشت
نوک که بهشت
بخت و بهشت
دقت که حال عزت
بخت و بهشت

برخ ز حال جان کی دور
بازار از گشت
دقت که حال عزت
بخت و بهشت
نوک که بهشت
بخت و بهشت
دقت که حال عزت
بخت و بهشت

نالی به شمع نیست

بازار از گشت

ای سر دشت بدست
ای کهن مشن جوان
ای خرد و بستان جوانی
ای پاسبان گاه گاه
سودای تو سودای بهشت
در تو بهشت بهشت
بهر مشن ده بهشت
از صبرت صورت و بهشت
دست بهشت که در بهشت
عالمی بهشت بهشت
ای صبر خط و حال بند
ای مالک کل اندام
ز نام شد تو برسی
عالمی تو سگی تو سر و خور
عزت که در تو بهشت
انعام و بهشت بهشت
دقت که حال عزت
از خوار می بهشت

نالی به شمع نیست
بازار از گشت
دقت که حال عزت
بخت و بهشت
نوک که بهشت
بخت و بهشت
دقت که حال عزت
بخت و بهشت

ای سر دشت بدست
ای کهن مشن جوان
ای خرد و بستان جوانی
ای پاسبان گاه گاه
سودای تو سودای بهشت
در تو بهشت بهشت
بهر مشن ده بهشت
از صبرت صورت و بهشت
دست بهشت که در بهشت
عالمی بهشت بهشت
ای صبر خط و حال بند
ای مالک کل اندام
ز نام شد تو برسی
عالمی تو سگی تو سر و خور
عزت که در تو بهشت
انعام و بهشت بهشت
دقت که حال عزت
از خوار می بهشت

جان بدین در کاه کمر
 سرشته افان کش امتحان
 و شش بجان با وفا شده
 جان بکمر بر حساب قدر
 بنور از دور از کرم نظر و بار
 به میان بی آن شش لعل نام
 به یو ای کی دین صبا شست
 شتی دنی طلب ساز کن
 نو ای دلم عاشق سار شست
 بگوشت فاش در سوا باور شده
 نمی گوشتن با مار و جنگ
 شنه نام جو شش کف او را
 شتی با طهر دیر کفایت
 جو شش کف فوس این کفر
 ای بیسان روز است
 بان هر دو یک زن کرد
 بهر کاشن دهم در جانان
 بستی که به سینه من حوت
 بیزی که در پشته امتحان
 که آن چنان گشت شش حصار
 که بود شش سینه اش شش
 که بزرگم فزون شده
 که کرد آب از قطره یا به شتر
 که در آب بر شش اصل بار
 که در کاه دیو ای شست نام
 که شتر چون تم دو بالا شست
 طرب درین بوده آواز کن
 خوش آن شش شانی که شست
 که این فتنه زده هم که در کف
 که جای رکوست این مایه
 که زن از سر بهج مانده کفایت
 که جز در دوری من کاه شست
 که در آن کفایت انجام خبر
 که دل بر پشته از هر شست
 شیده به سانه شش من
 که شنه زمین قید آسمان
 کندی به سر باره و کفایت
 نایب دیو ای شش امتحان

این دین از ای جان من
 یارب من باغ لبستان عظیم
 بنای کرد و کردار صدق کانی
 بفرمان و لشکر علم و دین
 بنور دل ای شاه پرتاب
 بخود چون کرد روز نفس
 باقبال انشاء یا حی یا قیوم
 با شاش شانی سجود در شش
 بکاف که این شست این
 بان جاده دین که با یکبار
 که خود بر امش بر لای او
 بنزد ششان بادل راسه
 جانست بود کفایت جان کفایت
 شش شنی و بیستان قاف
 شنه با ششول کار و شش شنه
 شش مان شش زانیان که
 با کف از شعله ای دیده که
 به سب این فتنه و شست
 جان شست شتی که جانان
 بیزی شش مرز و شش شنه
 بادل بر آفتاب کفایت که او
 آفت و در آن شش شست
 و شست دل از شست شست

لیکنی به کارون برآ
لغت نشین بی سبب فرغم
بر کی لغتی نیست با صد غوغا
با چنین آغوی جوی ایام
سایه مان و ایام بی سبب
لکه جو غایب ترشت لودم
کادی من نیست کی بر سبب
بجو مجذوب یک غوغا
ال ل ل ل ل ل ل ل ل ل
مردار دی ابراهیم است

لغت شعی بنیه اسیر
بر کز پشت ان یک سلین
و طبع می نه لیسر که در کور
شاه گفتا که هر در شرف
اتحاد مراد و در وقت نیست
لکه شد چون شهاب خج غیب
دل ترک شک و اد اطر
از در و است چون خنده دل

از بی قوت باطل است
بر کزین آغوی جان است
بر کز او غایب است
چون و الله که طایف سرگرد
بار و کز هر طرف سول با
لکه خج خیم از خردن غیب
چو در این از قوت دیم بگوشت
مردم پس از غوغا یک خج بود

سر و دل که از یک برین
از بی تاریخ شان ز قهر غل
ساقی کج طلب ل که دایم
اقبال چون بلند بهر نیست بود
تاریخ خیم از خردن غیب
تاریخ سال پس یار نیست
چون ان از طوفان غیب است

بر خیزد بر سران و ماسج	دولت اقبال تو من سعادت جوی
نه زان لنگر غمت نهان چای	نه زان لنگر غمت نهان چای
دل نمی برد و نه در سینه	دو دو دم من هم می ستای
دل نکند که در جان من	دل قادی شین جان قادی
شدت باطل در من نمی آید	حج بیت امد کردی یا بقدر
چون از خرد کن لشکر دم	مردم مرد و امن قیاس جدید
من نه به حرکت که جان من	مار و نیش می سنجید
کریب شیمی بگو قادی کن	لین صحنه ای در کزیم پیچید
زاقبال منی تو را با قرین	کلامی نه جاده پیش را کردید
مار و قادی ادبی را ای	پرسیدم که بشت کردید
مجدد و لنگر غمت در محیط	نوازش لنگر غمت در محیط
ای حق تو هم در کبریا جری	در کوش صدف نهاده محیط
از غمت بی منت در حسن	از رنگ رخ می منت در حسن
یک شان در من و جان	یعنی کرده اند کف در حسن
دست نه جاده و نه کرد	باری تو جیب من در جاده

مکرر

لنگر غمت شد عید و مای شبت	نیز از که کردی غمت
آما هر روز دل بگویم	این راه خط ناک تو هم
آویده به زان شب چون کردی	در کزیم خود و کزیم
زهار کون قادی از دستان	آوید شیمی از دمای دستان
مهریت میان خط اندر منی	لغنی از دشت صفی از دستان
ما من تو را می که ترانی	بیش نشان تو را می
بر کرد تو حق نهاده و ما صفت	بیش که تو را می
دین بشت از بی و نیار مرد	از دین از جو غل از کارد
چشمه شین اهل شبت	بایست نمی در سر بار مرد
مجدد و شانت کجاست	مستی جوشانده و کجاست
این جرح صحنه بی با	بیش که تو را می
زبان می بوزد زده و پهل	لین نشان در این پهل
این باده و شربت در کزیم	چون تو را می

درگاه تو ای شاه جهانگیر
 این شهر و شهری ز شهرت بدست
 دوری دوست پادشاه
 از تو خاک صفا از دست
 بر روی که در چرخ دولت
 از پای شتاب پیمان ی
 از این تیره و طلائع دولت
 چون حجت تو از بر و کار
 کاه و تپش پادشاهان
 بالک و تپش پادشاهان
 مجتهد و تپش پادشاهان
 آفاق داری غیر مطرب
 انتم تپش پادشاهان
 با پای شکست کوهی در دم

بخون و با سبک تو کشت
 این شهر و شهری ز شهرت بدست
 امروز که در این عالم سرد
 بر کس نمی آید و در جهان
 آورده ام از غم تو زبان نشود
 غم نیست که در شب و روز
 مقصد و فلک زمین تو بود
 بر خلق از این می بیند
 مجتهد و تپش پادشاهان
 امروز از ترک سر خاسته
 آن گل که در دهن تو
 آردن هر یک فاشا بر سر
 چون تو فکاهی بی بود
 زان کس که در تو کشت

مجذوب عشق با بخت
 از دست بخت گشته سرخون
 ای که می روی که مرا می بیند
 رویا می خورم و سرور عالم گیر
 و نیاید که راه و دانه دارد دل
 افکار عمارت به سر برده اند
 مجذوب که با کسی نماند
 با طبع خیال آن بیا میرد که آب
 دان خنده بکار نشیند
 یکبار تو هم گشته مایه فیض
 ای که در قتل غارت می خورد
 در هر دو جهان صاعقه می درازد
 و چیت نام عالم تو بر سر هم

لوله زنده شده طول اعظم
 بر بند کشته که در بر سر هم
 روزی که در بر سر زبانت هم
 بیا به دانه و از لایه نفس گمان
 دنیا مطلب که جوری بایست
 محالی سباب جهان برزد من
 بر خاک فاده سرور زخامت
 کل شیشه ز خاک رسالت
 تاشد ز قاع و سببانی ازاد
 است که مرا عید و اسرار من
 انعم برسم و لیس هم
 جان مرده نیند بهر بایه
 مجذوب ملک بساط می نیست
 میانی شکسته است در قضا

از خون کز شرب خوار است از باران لایق خوار است
 از شاد و خفت خطایم از منقطع تراب و ایم است
 بخت بسوزد و در جبینم بر خند باستانه زیند بخت
 این بس بطون بدی جانم از روز ازل بنده خود است
 ای قنداقم لایق است محراب بندگان این است
 در خانه کعبه آمدن بود باز کند از جوارح است
 تا نوزده اعیان که در رخ دور از نور بی رنگ علی شهبور
 کشته جو مهر و ماه اینده هم روشن شد و بود این دل است
 ای قنداقم شادان جانم خون در دل منظره است
 با طره و فارغ شادان با کمر با و ده بار با بخت است
 چشم کز شرب لایق است راز است که از زهره در می آید
 با و ده که درم و در شوم هم اچاست که بوی گل خون می آید
 ای که از اچا دشمنی هر روز لب نظاره خاک کن سوزی

در کوی لایق جانم تقدیر الکی تو دانی خدا
 نوری که چشمم سوزی از طوفان دیدار شبنمی هم من این نوری
 زخم که بر روی من است از خود را هر چند که زانک شوم و در خود
 در دایمی غم خون پرستو بخت بیای شوی و منم و بخت
 یاد رخ ای منظره هم است این شعله نده و سرش است
 جان باستانه که در انم من تو پنهان نظاره که در انم تو
 جان اذن من که از لایق بود اسان بشمار که در انم تو
 محدودیت این جان فانی هرگز از و هر چه عجز دادی فانی هرگز
 بر سر که سوزی و صید غم هرگز از خلق زمانه تا فانی هرگز
 محدودیت تو اندیشه منی کند به است که شعله منی کند
 از دست غفلت بی تو آید از دست که با پستی کند
 ای که جانم چه دل سپید غافل شود از اصل که است سپید
 بگر که قصه عمر که تو سپید بجا سپید و آید و یک سپید

ایمان که در این است
بر خیر که در این است

مافوق مشرقی عمرات حرمه
بناب که هر که بود با قاطعه رفت

چون که در میان که معین نم
دور و بزم میباش لطیف را

از نیکو شراب تحصیل نم
باشن که بافتاب تحصیل نم

ان ی که روزی بیست بار
ان ی که بیست و یک بار

فیه قیام الی دل می نازد
لوشی و آن جن جسمی رواند

نجدت ایام بدوشی به
نزدک مرغی از دوشی به

یعنی که فساد کی در پوشی به
خاک و زهر حیات خاک پوشی به

است و نیز در کتاب
نام خود بر روی آنست

کاشمیر علی گشت بتخت
مقصودا کی شود ایامی ای مشا

ماولای دوستان بنامی
اولین قطعه درون حنجره

در آتش دل می تو شش می
دل رو بن راه نهد بسش می

روز دوشنبه ۱۳۰۰

خوشید کنه غلشید ایل

نور تجا زده است این کاه از دل کعبه کایز کعبه دل

خواهی که جوانان شهر شری
چون مردی که در دم و شری

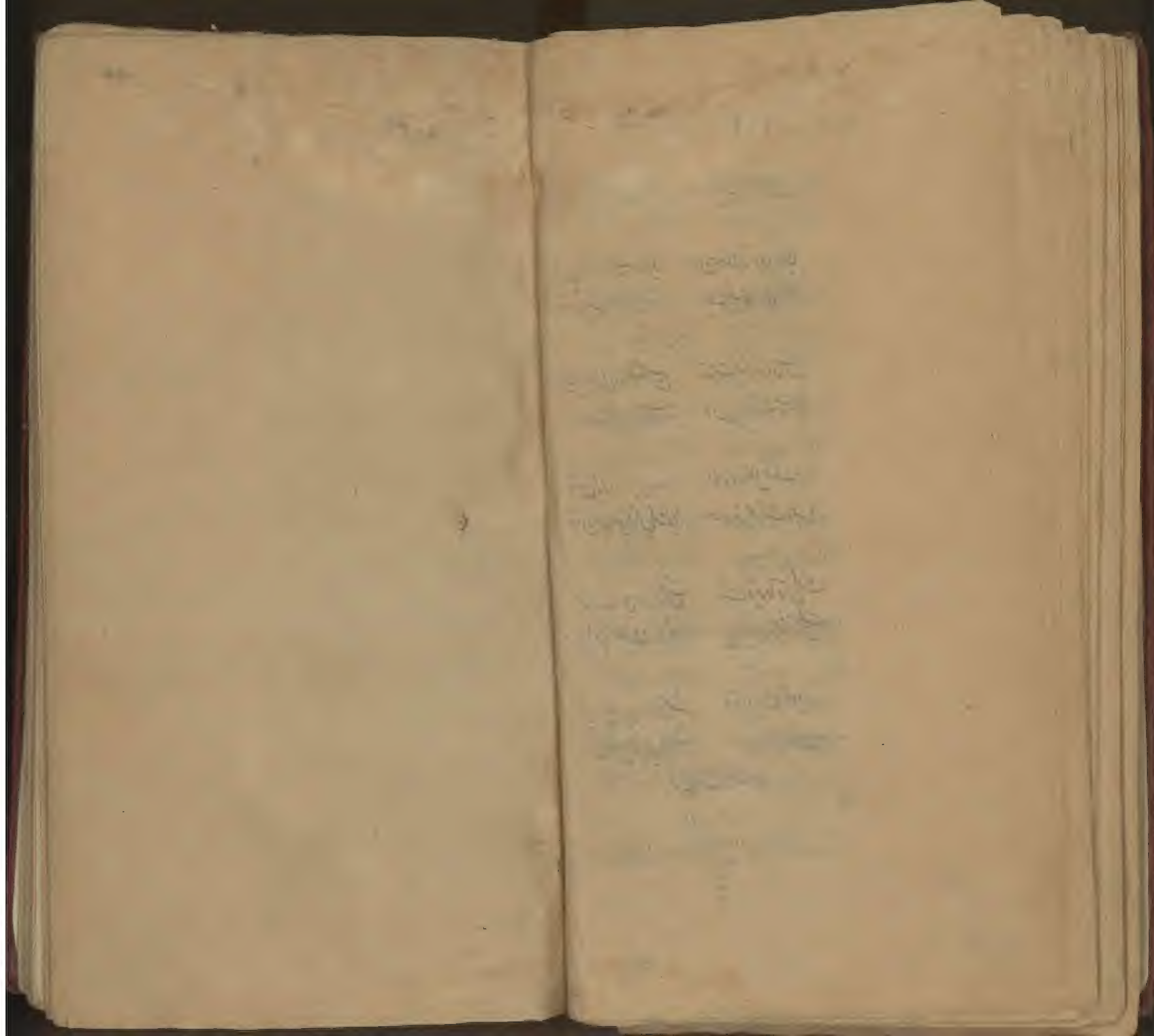
دینا کریم کی کریمت بسج
زہر شمشیر شکر شکر و قد بسج
کریمت و فیضان این بسج
چون برده ملکوت بسج

قرآن که بود بر آه دین به بر ما
اگاه بود حال خشک و تر ما
قرآن خود را بی آزاران گفته بود
ظاهر تر مجازات پیغمبر ما

محبوب زنی سردیای تو گفت
بی نام تو طلب میمانم تو گفت
سبب تو میمانم تو گفت
ایچ زبان تراشای تو گفت

لی تاریخ این دیوان محشر
نمودارش عالم غیبی بکشم

1111111111
1111111111
1111111111





خامنه از خار و خرفه و سبزه
سبزه که ای فربه زبان

شکست از بدین دست نازد
 بپیش من که جهانیکه نیست
 ای بهادر که گدازد شمشیر را
 ساقی بزرگ خیمه که در و در شمشیر

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or a note, located at the bottom of the page.

از بی نیست سالی لاله گل
شستم هر که در جوی رود و در جوی
جز دریا صحرای قادیانی کلاه
بر سر سفره ای نه نواغ و شیر
کلین شوقی در آغوش نشانی
روشن از نور بخاکی این عالم
سخت بارق خجالی غریبه
رنگ شاد و دهنو چیده از شاد
سکه بوی برادر لای غریبه
کام دل نیست نه در آغوش
غیر سودا تو در خطا آید شود
زینت ظاهر آسوده شود مرا
شری نیست که در زردم
این همه غرضی که با هم
صفت این ظاهر در کتب

نیت بهتر و نیکو بود نیتها
 بایاد و اراده نیتها
 از نیت و نیتها
 هر چه که نیتها
 زمان نیتها
 اسود و در نیتها
 نیتها
 نیتها
 نیتها

سر کرده ابروی منم نازد
برجم زدم و محسوسه خفا خفا
کشتی جرات از دستم
کسیو نهاده ام نواب کمان
عنه ای روزگار بجان
سر داده اند برات انبر شاه

[illegible]

ملاح اطلق بر این است
تاریخ مدال امده ریشه را
برای خود زخم برداشته
دل منور شکسته بخیران شده
بست زد و بی شکسته جامه
دوستون تم دل فرود شام
صدقه شکسته بر سر زاده
عشتر مرد و عشق از دست خوان
داشته است لذت در خوشی
از درد و کرم دور زمان میشت

کز رنگ دریا بنمودست میرزا
 رضای و در میان کی مشعل افروز
 هر دو سخی از سر نو در پیش هم
 چشمه که از زمین نشسته است
 کز دست بیکان کی نوحه افروز
 لب که زده و غیب نشسته
 کویز بسی جبریا که کجاست
 لب که زده و غیب نشسته

بهین غنیمت را که در دست
 دلتان است نگه دارید
 تا که در روز قیامت
 از این نعمت بهره مند
 شوید و از این نعمت
 بهره مند شوید
 و از این نعمت
 بهره مند شوید

تو نماز ما بپوشش ترن از خود
و در عالم فراتر از حجب و حایل
شرقی چون منتی بر سحران
بهرم را بپوشش سازد و خود
خجلش و این کشید این چشمش
چشمش را در فراغ و اسرارش
مهر محبت است بسیار و دل
گریه و کلامی که نشسته اند
بخت باز در جهان چون می
تا شکست چون بیاورد

میرود صد نفر از فزاد مخمور بنشینند
چون صبحی که گشت این ساندر شد

چون ملک و سرزمین را که ملک و سرزمین را
سرزمین را که سرزمین را که سرزمین را
از آنکه سرزمین را که سرزمین را
آن سرزمین را که سرزمین را
بر سرزمین را که سرزمین را

کافی که درم پیش راه مناسیه
از کف زنده نشوید و به او کویا
در زمین عشق منی مست شربت
کاف نشاء و در زود و جهان خبر

اگر شوق کز خود جز سازد
 در بیان عشق زلفش سر سازد
 باد از رخسار غنی خود مهر کار
 کز یکی جای بیشترش باو سازد
 سازد و هم کز این خوشتر
 ناز بخون در خون خود سازد
 سینه شوم که ز ناز او در کشتن
 کینش زلفش زین خطر سازد
 آرزو جان درمی آید و در آید
 تاوی آسوده از رخ سازد
 عشق را نام که از عالم بی خود
 فیض آن مستحق کرب سازد

چون بسوی خورشید تابان
باز در شود بر گیسو دل از رخسار
خست قائل باز دران خوش
شیخ نادمی که در سران عظام داد
غیر آن که در وطنی بر بند جانکار
عقد زلفش عقد دار و دل آلود
آنکه بی شوق نشان چه کسی چند بار
گاه در آن زمان که کس از غم
شاد و خشنود این عجب تر است

در
تانا که در این
خیابان است
کلیه ایالتی
سرحد
نیمین از
که
علاقه ای کل
سازگار و

[illegible]

ای طایف ابرو داشت محراب سجده ما

بكرفت از سر ما از غشوه ما را

صفتی بر روی فرزندان بختگزاران

بک

کتابت روز منتهی کمال است

زکات و رطله سازد و ششماه بپردازد

ذوق مردم نشود و نه افکار را

۱۰۰

...

چندین

سید محمد

تاریخ

تاریخ

تاریخ

۱۲۱

سید علی حسینی
سید محمد حسینی

بسم الله الرحمن الرحيم

پیشوایان

سید احمد علی خان

...

مجلس اول

18

نکست عمارت معنی سدره مدبر و درویش

شوق بیکو کشتن نیکو عمار را

سرکشی چون مجلس جلوه خنای	کند از ده کلان عین آسای
نست نیکو بر تنان کی بود	کردم از کی زلف خنای
در عین تو که با نیکو خنای	میل نیکو بکند و نیکو خنای
ناله آن کوشتن نیکو خنای	کو که از عین آسای
سوی من نیکو خنای	کند از ده کلان عین آسای
و من از نیکو خنای	کند از ده کلان عین آسای

کام ناپخته در برده نیکو خنای

ای من نیکو خنای	ای من نیکو خنای
دیدم از نیکو خنای	دیدم از نیکو خنای
عشق نیکو خنای	عشق نیکو خنای
مرکز عشق نیکو خنای	مرکز عشق نیکو خنای

بار نیکو خنای

کند نیکو خنای	کند نیکو خنای
بار نیکو خنای	بار نیکو خنای
ارو در نیکو خنای	ارو در نیکو خنای

کشی

کشی بی لعل جان کیم

بلا می جوشت بوز و بی کاست

برو بدلی از صفی نیکو خنای

ناله آن عمارت نیکو خنای

خزق نیکو خنای	خزق نیکو خنای
برده آن نیکو خنای	برده آن نیکو خنای
نی نیکو خنای	نی نیکو خنای
نیکو خنای	نیکو خنای

سازل من معنی میا بود

ساختن عشق نیکو خنای

یافت خود و دلها نیکو خنای	یافت خود و دلها نیکو خنای
نیکو خنای	نیکو خنای
نیکو خنای	نیکو خنای
نیکو خنای	نیکو خنای

نی سوز دل نیکو خنای

نیکو خنای

چنان نیکو خنای

بینه باکی از رخ منی عجب
 برین رخ منی من بهین است
 دو کون را به شاد رخ منی
 بهر خطه رخ منی که منی
 برین ملک غم او جاده مقدوم
 از نکت عمار ساز او دوری
 مال بر روی می شود منی حسن

منم کز منی را به منم بر منی
 جان کند و لرزنی است بهین
 دانه دانه که هر شکوفه
 مرغ الم نوده خوشش که منم
 عذر دزد و دزد که هر شکوفه
 منت طاعت من این چون من
 عماره ترا شمشیر و دلی
 ساقه دزد که آلبانی دست
 مست و نوده من شمشیر من
 بر رخ منی که سست منی
 دل به دست شمشیر منی
 دست نوده منی منی

دانش فرشته منی از انبیا
 به شمشیر و نوده که او به منی

نور و مردم به منی که منی
 بر دل که منی غم منی
 جوانه ای که منی حال منی
 که از منی است نوده جان منی
 بر از منی که بر منی
 که سست منی است بهین
 منم و مردم بهین غم منی
 دود منی سست نودی او منی
 ناده و منی منی منی
 منم و مردم بهین منی
 منم و مردم بهین منی

منم کز منی را به منم بر منی
 جان کند و لرزنی است بهین
 دانه دانه که هر شکوفه
 مرغ الم نوده خوشش که منم
 عذر دزد و دزد که هر شکوفه
 منت طاعت من این چون من
 عماره ترا شمشیر و دلی
 ساقه دزد که آلبانی دست
 مست و نوده من شمشیر من
 بر رخ منی که سست منی
 دل به دست شمشیر منی
 دست نوده منی منی

دانش فرشته منی از انبیا
 به شمشیر و نوده که او به منی
 نور و مردم به منی که منی
 بر دل که منی غم منی
 جوانه ای که منی حال منی
 که از منی است نوده جان منی
 بر از منی که بر منی
 که سست منی است بهین
 منم و مردم بهین غم منی
 دود منی سست نودی او منی
 ناده و منی منی منی
 منم و مردم بهین منی
 منم و مردم بهین منی

نور و مردم به منی که منی
 بر دل که منی غم منی
 جوانه ای که منی حال منی
 که از منی است نوده جان منی
 بر از منی که بر منی
 که سست منی است بهین
 منم و مردم بهین غم منی
 دود منی سست نودی او منی
 ناده و منی منی منی
 منم و مردم بهین منی
 منم و مردم بهین منی

عارفان سبب سبب کنی
 هر جوانی که در این عالم است
 چشم نکشید ز دوران دور
 ز کسب سببی که در دوی عشق است
 رخ کار می جهان را نشسته
 سبک او فلان زمان فی عشق است
 چشم نکشید ز کشتن سبب
 بلکه در شمع حشر و عویش است
 کس که بین منی چه سبب
 عارفان را چه نکشید سبب

دارم ولی که هر دو نام است
 روی سببش نیست سبب
 تا کام در دلقق نیست سبب
 بر زهر عویش نیست سبب
 شب سحر خیال تو سبب نیست
 چشم ز غوغا دل تو سبب نیست

برفه یکسبب کی گفتان کنی
 روز عشق کس سبب نیست
 ز تو چه بر توان خواند حال دنیا
 کی که از دل غوغا نیست
 بر این سخن که شکر نیست سبب
 کی گفتان تو سبب نیست
 درین دوزخ که تو سبب نیست
 طبعی که از دل غوغا نیست
 بکیش و کعبه و دوزخ نیست
 در بستان که تو سبب نیست
 بر بستان که تو سبب نیست
 بنزد سر زلف کمر و دام نیست
 طبعی که از دل غوغا نیست

صبی و جمال سبب تو سبب نیست
 ترا اگر وفا است سبب نیست
 آرد و می کشد سبب تو سبب نیست
 طبعی که از دل غوغا نیست

باهاون محبت و غمت سبب
 باهاون محبت و غمت سبب
 بولای سبب را جام عشق زلفت است
 کی سببی باشد از سبب عشق
 مار طبع عشق را طوطی سبب
 کی طبع عشق را با طوطی سبب
 چشم نکشید ز کسب سبب
 دید دام از طالعش با طوطی سبب

علم سبب تو سبب نیست سبب
 کرم تو سبب تو سبب نیست
 با تو کلان مرا کستان است
 کاشتم بی تو سبب نیست
 ز کسب تو سبب تو سبب نیست
 ز کسب تو سبب تو سبب نیست
 خانه دل که میران نیست
 در وقت و در وقت سبب
 ای که دور از تو مازده نیست
 سبب تو سبب تو سبب نیست
 نیست سو فارز تو سبب
 هر دو سر زهر دانه کمان است
 اگر ما دوست است سبب تو سبب نیست
 دام از خرد تو سبب نیست

دود تو سبب تو سبب نیست
 چون تو سبب تو سبب نیست
 لنگر و دی تا بر این سبب نیست
 سوده الکس و خمر سبب نیست
 دست بنای سبب تو سبب نیست
 سبب تو سبب تو سبب نیست
 بای تو سبب تو سبب نیست
 سبب تو سبب تو سبب نیست
 بای سبب تو سبب تو سبب نیست
 سبب تو سبب تو سبب نیست
 سبب تو سبب تو سبب نیست
 سبب تو سبب تو سبب نیست

در شرف ازل که در غم بر سر شورا
باز شد خونی که در کرم نماید
با یک سس نه بخون خوشتر
ای چرخ کی خطه بکلام دل بکشد

ما نگه عشق به از غم حضور است
غافل شود زوی که همان است
از غم و آود که در طبع زور است
هر بند که دل در بر با رخ صورت است

از دست عشق عین معنی را
آسانش اگر ازل سودا زده است

زبان بود که گشت زنده طعنه زده است
ساقی بقیع پر ز که کج بود در در است
با صبح کوبین من از غمی غبار
خردم بجزر بر که از غم غبار است

عشق را با دلم کرمی باز است
نار و در سکار ز دگر باز است
با یک شست که دل سینه دانی
بجو کرمیت نکست علقه ز دانی
خجرات نشان ای که در دانه
کرمی کرمی دل ساغر شادمانی
عرق در نفس جرم و بدی گنجی
که درین دام طایر کرم شادمانی
ای که از غمش سگی بی زینت بود
بدلم ز اگر است از غم دل ماری
هر چه از دور و کفر قادی عشقش شود
آلود است که مالی و دیاری

که زار غم نباشد بل از معنی
شکر کور این جهان طاعتش
در زبان عشق بر کسکوئی بد
در نظر منظور هم بر کسکوئی بد

نقش بر کم سیدم در زینت عدا
ساغر خوش لب چون لب شاد است
مرکز کار خشم مراد بر و شاد
چرخ ازین دایره بر و شاد است
نار غار شوق کو مارا نه خود عدا
لذتی حال را چون و بد است
کر کند زاهد عامل حیران چون
بی نمک باشد از آن کس حال است
میکنم صد گونه از در و شکل کنم
چون شایع از شکل و بد است
صد جهان از در و کی او هم می رسد
شوق با چون از غم کرمی بد است

ز خاک شهبان غمت کز دگر
نی شاد بر سر جلد ایشان غمت
تا دیده امید بر آتش دل
خود دست نکند بر آتش دل
ز یاد غم عشق کرم نکست لقا
خبر زد و داغ دل و سوز کرمی
گر حرم حق ز قدرت را بمانا
از بهر میان کن اگر کرمی
خرسد زارم که اگر دل نکست
جان در که و غم و سوز کرمی
تا بن بر عشق بناد و زرق
کی از دست عشق بجا آمد کرمی

خبر باریک دل معنی را نکست
در و دانه او هم نظری دید و دانی

مبتدل بر نوکشان بر آلود
همه عارفی که ز در و دانه است از در
میگرد دل غمت هم طبع ناگنجی
چون نفسی بر شمع طالع در کرم
ماند بای ال ساد شوق و در است
کی بجای شوق بر و در کرم
شد بهیاد ازل و کس کس
با و شاه حسن از کس و در کرم

خبر حاجی غم او نیست در دل
در دهفت کمر تارانه خار به زلف

که بود و زود و وار الفوت
وزده صحره فار الفوت
تر نازی ز کافان از چشم
از بی عارست و لیس الفوت
تا که صبر ز کافان غم
و لم از بی عین الفوت
بندوی خال که در کتور حسن
مای و در و به نقاش الفوت
ساغوی راز می خور می
برکت از جام تنب الفوت
چون از غم نوبه مر و شکست

یا ساقاویل مار الفوت
بیکر اسباب جان و کوفت
نور و حسن بر زانچه
نور و حسن بر زانچه
نقد خونی که نهد در کار و کرد
کلاصق که بافتی ازین بهر
حرفه و لیس و حسن غم
کس و و اسما که هستی ازین بهر
عاشق دل زده از شوق تنهایی
سخت از غم بار و کجاست
تا صافی جان زده از شوق تنهایی
بیکر از تر اشت در ساعده

ای برانجام من چون ز کلام
کرد آن کار و کردم که در کلام
چون در آمد لیل است بر روی
زانکه بی بهر کی از غم زار است
سعد از جام مرا می برد
چون خود می می بودش از غم زار است
تا که صبر ز کافان غم
و لم از بی عین الفوت
کرمی عاشق دهم شود در عالم
فراست از کافان غم زار است

عازده صبرم علاج این دل نیست
خبر کاشنی اسودگی سر نیست
در کیم که در دود کوشش جوی
بیکر در حاجی غم این سر نیست
ن کشتن دودم تا و دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست
در خاک من خیال کار و کردار نیست
این کیم زانچه کجاست
خوار است ساری تا و دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست
ن کشتن دودم تا و دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست

چون معنی با غم غم زانچه
خودش مثل غم زانچه
چون کیم که در دود کوشش جوی
بیکر در حاجی غم این سر نیست
ن کشتن دودم تا و دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست
در خاک من خیال کار و کردار نیست
این کیم زانچه کجاست
خوار است ساری تا و دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست
ن کشتن دودم تا و دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست

صغی بر دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست
ن کشتن دودم تا و دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست
در خاک من خیال کار و کردار نیست
این کیم زانچه کجاست
خوار است ساری تا و دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست
ن کشتن دودم تا و دودم کجاست
بیم کمال از این سر نیست

کلاه و عریضت خورشید
 در باغ صفت و کمر کار
 گوشش اخبار خوشی نماند
 گشته خاف ز لکه جور زبان
 بوی گلستان کز لاله چینی
 بوی ناله است اینجا نام دل
 هر غم که ز خاطر می رود
 چون مهر ابله درون رفت
 شد بر جوش لاله زار می
 از ترس که ز دیده سیل خون
 آن چشم ز غم راه دل زد
 کس مارکت بسوزد
 نوزاد کفن بخورند
 از راه کمی که از خون رفت

ز غم و زلفت اوصاف و

فی الحال بوی خون

شوق ز غم که دل کرم است
 گشت دل به جان من صد در دست
 در کشور حسن زلفت است
 آسایش صفا که هم گوشه است
 صد جامه یکبار در دل زد
 یکراحت دل بر جگر صفا
 ناز و بیدار دل جلوه زلفت
 دل جان عمن آورد و طهارت

نمانده معنی سینه باطله

صد غم که مار بر یک سینه است

آنکه ناله می کند از لاله چینی
 در روی خورشید زان کار
 هر که از غم کز دست خاکی
 از به غم از به جان دار
 گوشه که صفت در غم صفا
 صد غم که خاکی کس از غم است

هر که را وحدت این شمع
 خورشید آسوده در زلف
 نمانی مرغ دل با تو نفس
 کند روی بوی گلستان
 در زلف این خورشید
 زان برید از غم و کوه می
 بود جود خورشید
 هر جا که در کوه می
 غش بهانی خوش است
 نماند از حد رهن طهارت
 باده از هر نوع غم و شادمان
 جز غم و شادمان کاف

جلوه گشته عکس می شود

رخ گردن و چون آینه

در صف شاق چون مرغ صفا
 در جهان شوق چون مرغ
 بش از زلف و در خون
 در کفاری چون شعله
 تا در راه صفا
 جیش زلفت می از کوه می
 نماند یکبار در باغ صفا
 خاکی را از صفا شادمانی
 خاکی را از صفا شادمانی
 خاکی را از صفا شادمانی
 خاکی را از صفا شادمانی
 خاکی را از صفا شادمانی
 خاکی را از صفا شادمانی
 خاکی را از صفا شادمانی
 خاکی را از صفا شادمانی

ز غم که ناله می کند از لاله چینی

بر کلاه و عریضت خورشید

و برده من یکبارگی
ماش بر تو دین بکار

خطه از شیران جان بگفت
بر مایه سوزانم یکبارگی بگفت
چون لب بفرسایم از دلت
چون جاب این شیشه سوزی بگفت
من این است بر دراز و دلمد
از من مطلق که قلب این بگفت

چون مرز بر که شیر است
کتاب سپیدان قند شیر است
نیاوان لیان شکر لاله
نفس سپیدین جوی شیر است

سوال ملکوت معین الدار است
مرا نامرمانا از خط یار است
بخشود فعل و کفر نمی باشد
از بیم منم یکبارگی بگفت
باطل بی بسی مظهر ناست
دین خدایه از کسی گریه است
کوچه نزاران غمزدین است
پس از پای جویس چشمه یار است
مردنک خلق دانه چون طوفان
کسی خلق این شوق زار است

منی خنده و دوماهی باطن من
بزار است بجا به کار است

نخنه از تو بگفته اید است
از خود میدی بید است
کویا کوی بی زهره میر است
امروز از جن جن و بر است
چون کی بیدار دکن است
خود را با تو من خود خری است

بگو من از تو بگفته اید
سخت و بی سختی
بگو من از تو بگفته اید
سخت و بی سختی

بگو من از تو بگفته اید
سخت و بی سختی
بگو من از تو بگفته اید
سخت و بی سختی

و این است در یکبارگی کن
بیدار من است که یار است
از من است باغ دیدار نشود
بر روی سزا که بدون است
باغش از گشتم از شوق دست است
از امم حید و پای جد است
اول قدم را از پای می
مرا و من از خط لک است

پایستی از تو نامرمانا نیست
کوشام جبر واصل هم نمی نیست
سایه من شب جبر و معاود
بهر من است که او را نمی نیست
ز دمنش شوق و اصفواست
بهر دوست و دای بی دوستی نیست

منی بستم کرد و دور دریا
گر بر آید بعد از این نمی

از چشم در گوشت نشسته است
نشد از تو بدی در مقام نشسته است
بر این که شایه هر جای خوب
دید و گیسو گلشن نشسته است
نفس برده خود را نشسته است
از تو من می نشسته است
استان شایه از چشم نشسته است
از تو من می نشسته است

دی و آند از تو من نشسته است
نشد از تو بدی در مقام نشسته است
بر این که شایه هر جای خوب
دید و گیسو گلشن نشسته است
نفس برده خود را نشسته است
از تو من می نشسته است
استان شایه از چشم نشسته است
از تو من می نشسته است

بگو من از تو بگفته اید
سخت و بی سختی
بگو من از تو بگفته اید
سخت و بی سختی

نازیم پس این در این حال
 بخت چون گرسنه و او نام از دل
 دست در گزاف نه دست در جیب
 سسک سینه زان زلفی زان
 کفم اکنون که نوی هست او که کم
 بعد از این گفت پیشتر که
 پاره راه رسیده بودم ز رخ
 این در دست که گوا خود از رخ
 نوشش زانده مندر که کارها
 کشش شرف و افت زان دریا
 بادل فروخته و در حال غلبه
 از دل که رضای خود که در غل
 ای زلفه ز شعر و بهان رسد
 سواق آلوده می گفت با مردم
 آب که سرم زان در غلبه
 در نسایم آغوش جان و نو
 غش ازین خود جان و نو
 سبک نیست سخنان که در گشت
 نای ای جان این خود در لای



با بر دل مندر شوق با هم دارند
 در غنچه ای که گلشن کرم نغمه جان
 نایب کرم که در ترغیره اش گلشن
 کادکا و نوک کانی که در قیام کند
 با هم ترسند و در دانه گلشن ای دارند
 چون در باغ جان مطهر و در او بر می

در باغ ناسوری کمان با هم دارند
 از غنچه ای که گلشن کرم نغمه جان
 جلوه بازی برای استخوان دارند
 لب مثل دانه بر سر کرم نغمه جان
 جلوه بازی گلستان و گلشن ای دارند
 نوک کانی که گلشن کرم نغمه جان

[illegible]

سخن گفت بدولت که بکبردار
سأله شد تا صغی را که دول در دست
فرست گفت که بنده تر است
برینم کف یابد بخوبی
و گاهی باید صبر و خیر است
مرازم فلان قلم به جز است

وزیر امور خارجه
محمد علی قزوینی
دوره اول
شماره ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

در روزگار
که در اینجا
بجای
سین

کتابخانه عمومی
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

زلفان رنگ خندان / که چشم از آنکس خست برآید
 مینامد چرا در دست / زمان به هر دور آن سپید
 صغی از شکوه لعل کردم
 که دل من را در غایت باغ برآید
 در و نظاره مردم نظر است / بدست بر غنچه است بکرات
 عشق از دست شعله در دل / که ترش و خوش گشت شمر است
 صفای قضا است بیک شوق / نادر شوق با قضا قدرت
 کند با بدست هم خوشی / نادر آه ما چه بی اثر است
 که خجسته از سهر مرغ / که با بدست منته سمر است
 تا به دوران عشق افتادم / روز از روز در کرم سمر است
 هفت در باز در وقت شبر / قطره در سحر ششم سمر است
 با طالع و این است از غم / ره شوق مر که بی سمر است
 از نگاه بساز کار صغی
 در خوش خوان او ده است
 در دم با بدست او خجسته / با دم شوق زلف غنچه است
 بل کلشن مانده برای در دست / بوستان دل من خست برآید
 کس در بدست که بشکست / خزان آن لب که شکست برآید
 بکار گوی که کرد و با بدست / تیغ نازی که خون بر زنی بکار است
 زدن نه بخار با بوسه گل / همان تورن گلین خوش است

چو جامه که بر پند کند / عاشق از غنچه نای در دست
 چون شود با بی غنی / چون شود با بی غنی در دست
 در دست از این درین با دست او است
 بی منت نایم که با این است / جز خاستن شکسته در دست
 داغ شد که نمی زخم خون / جده با طالع من بکف در دست
 داغ از دست هم با لاله در دست / که نشد گلستان بکف در دست
 میوانم خورد از خون / هفت کربا به غنچه در دست
 چون بهار سبزه از خون صغی
 از دست شوق کل بکف در دست
 دیده از دست از دانه با بدست / قطره از دست از دانه با بدست
 چون بهار سبزه از خون صغی / خزان آن لب که شکست برآید
 در غنچه که غنچه از دست / هر که سوز ویدی با دانه با بدست
 اینچنان با طالع و این است / بکار از دست شوق با بدست
 دیده در دست از دست بکف / که شکست از دست شوق با بدست
 در مای بکف عاشق هر با بدست / شوق دست از دست از دست بکف
 که بکف مردم زلف با بدست
 چون صغی در دست با بدست او است
 با دم از حرم گل با بدست / دیده هم در دست از دست او است
 با دست از دست بکف / هر که با طالع و این است

آن که با جنتی نیست افتاد
ز نری خفت و محاز است
پوسته کلاه شوق محمود
بر دست گرفته اید است
از جگر خجای خون ریز
بر دل در صید امید باز است
بهر خفا کشیدن با
مشاکب غره کار ساز است
بر دل که مرغ عشق کم است
شالیده کوره که از است
در کوه غم دل اسیرم
عزت که در روان گذار است

در این دود میگذارد

تا غم در شش و دهنه باز است

هر دل که عشق و محبت نیست
شالیده ساغر خون نیست
آنکه در غم رست است
اندک که زود به کنون نیست
خود سینه که ام سر زار است
جان که ز شوق بر کنون نیست
برو جانی که ز ناله نیست
خون بودی که بنو خون نیست
خوار نفس تحت آینه
در نقش و نگار بسین نیست
زلفت را میده برادر است
چون من صیدی پسین رون است
هرگز زود می رست
چون خفت را در این نیست
در در جهان قنار در دم
کز نوای در خون نیست

خانه زار خون نواز است

در در سیرم نوای با است

دل تشاره که در قصد جان است
مرا مدام از عالم جان است

بجا نهانم ز دست نیم ناری
عجب و ای فوجی در میان است
دل پاک ز دست که در داغ
عشقم مان مهر و نشان است
بجا نهان در کمال دل نشینی
خدا نکالت است در دکان است
هر چه در دود و دمه بار زود است
و که بار و جوی امتحان است
نیز هر چه در کار می کردم
ندام از نه جانان بر گرا است

ز نعت باغی بودی شای

اگر آن نهان نهان نهان

خون دل از سیکه ساغر است
آنکه ز نری غلبه نیست
که در صفت و شش شود پس باو
در ساحت افلاک که نواز است
چشم زدن نور زلفت بر
در طالع مرانی غم ز نواز است
با آنکه سر سر من شعله شوم
بیک که کوه ز نواز است
هر که ای که نخواهد که سازه
خوش که در دود و رست گرا است
انواع نقاشی که از خاطر برد
آن خط که شوری غش در گرا است

آن مرغ اسیرم که در دود است

از شوق غمی حاصل مال رست

در کوه دست را بجوی دست
از غم و شوق نشسته که کوی است
از در کوه طرف نشسته برج
از بس غم و شوق نشسته برج
چون تمام ششبان ز نواز است
دود و دمه سیم غم ز نواز است
و که در طرف حمله جهان است
در کشنده ساقم ز نواز است

نکرانف نیکان کینه
که نه خشم خورشید نه زردن رخ
کاست بر خفا که نمونی کرد
نه که نه زنده نه فانی نه جان
راز شوق عشق که در پی
سرخ زار و زخمی و زخمی نه جان
ز شکست عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
بین برادری که در پی
شود و نه بمانی نه جان
شوق دیدن که در پی
شود و نه بمانی نه جان
منی زبون که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان

شوق عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
شوق عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
شوق عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
شوق عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
شوق عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
شوق عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان

عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان

بوی سیم قرآن با نیت
در عالم خیال هم رسیده کشته
بس شکر ماری خیال
ز سر که زده سرمه بی بار کشته
نه که نه زنده نه فانی نه جان
خال مصراع جام سحر کشته

نمای که در آن عهد و پیمان
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
ایده هم با درون خیال
همان در لوت طالع کشته
سرا بر سر که در پی
بجان شوق لاله کشته
بر آن شکل که در پی
خود را کشته که شبیه کشته
منی از لبت که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان

عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان
عشق که در پی
کو نه نیست و نه بمانی نه جان

چون مرغ زمان گزینست سبزه
شهی گزینان از طایف کلاه

حمیت دال سکند افسردہ مصنفی را

دل جہدہ از زلف بریشان

بر کلاه زده زانمن باریشند
 خونی کوششی برین دل مبارکش
 دل کرد غم ز غم من خیزد
 حق باو نیست شرود و دلدارش
 در کش نیست سبک بی عشق
 هیچ کل برشته زاندر برشته
 کوفته غم تو شود کم ز دل مرا
 ازین نفس عشق بخور و در سر
 در دور دانا را فلک بسوزد
 حرفی که راست نمی آید از سر
 از ناله های من غم من فروزان
 برکت تو ابرو که فدا ترست
 خموشی که در سر عشق میند
 این تن را بروم بشمارش
 و هم می آید که هر که رسد ز دل

که در دستش اگر اخبار رسد

و این نام و خوبی بنامش در روز
از خدای سید انان و از خود
نم خدای که روی او بود
از خداوند دلش می بندید
فرستاد از روز دل جوئی
کراوی بوسه می کشیدند
خفت دل بخار غدا را شد
چون در ابرقش خان دیگر تان

شش ماهی صنف از سوسنجان و سوسن

الحمد لله الذي جعل القرآن الكريم

رسوای کسی هر که در دل نمی دارد

ز نام شوق منی که که محرومی
 درین زندان ترس من و دلش
 شوی منبشام هر که اندیشه
 دل منزه باشد از دمی که گم

مرا خان و شش بود که این
 نمی باشد باغ و در که او را باغی دارد
 که در زندان من شود باغی دارد
 که در زندان من شود باغی دارد

صنعت از خاک خاکیست و قیامتی از درد

در جهان هستی را که نشان
عاشقان مثل کارگاه عشق
هر که یک سده عالم محبت است
راه سوئی که مرد جهان
تا کسی از شود مین بر روزینه
در نفس هم بر دل را نشان
زبانهای ملک که بنامه زود
از مردم درایم اما نشان
تا منی از محبت نماند

و دروازه انقباض و انقباض

خوش آن کرده که در این بیان
 نشسته ایم بر دامن عشق سرخ
 ولی که لاف و فتنه بی اول
 دلی تا به کی تا به کی در این
 در که دشمن جانانه در این
 بهره در حق نشان لواط است

دماغ دل نکست و نهان
 در نسیم گل و ابلهستان
 جوین گوشت بر بحر احسان
 که حرف بنده را فراق در بیان
 بیاق جبر و قید و اسارت
 که بر بند راهی که در دوان

بزار بشتر بخون خود در کفن

صفتی است سوی ماهران.

کی ترغیر تو کسی ایمان به
 کرد و چو شوق بر کو تو جان به
 هر تا تو که سالک کجاست تو میکند
 اورا که بت و جوی لیل نشانی
 کو دست فتنه نگر با آن خوشی
 کرد و دست خبر روی در میان
 در بزم عشق ساقی دوران کرد
 از بهر آستان دوست طل گرانی
 کشودم و سخی ز تو بهیچ
 چون دوست صفا بر دل و ساقی
 از تو سبیل خوش ساقی به

دشمن غمزه زهر طام صبی برین
 بهیچ تو قوی بر دل تو آن به

سپهان که گوشت و فنی نشاند
 بیانی از غده در سگهای شانه
 نگذاره دلی را که گویان ترند
 زانچه در غم در سگهای شانه
 شیرینی کشی آن لبر شیرین
 که هر غمت بگوایت زنده ترند
 غمزه و دست که در غمزه نشاند
 گوی ماه زدن زهری زنده ترند

خارجی که صبی رسیده به ترند
 در گشتان و دلم نمی رسد به ترند

بجان که به غمی به شیری آید
 دلی ز مهر تو موت طکاری آید
 کو که دلم طمان عار کجاست
 بسیم خوش ترند از دلی آید
 بهیچ دلی از دلم دلی دود
 ز دست نامی از دلم دلی آید
 دلم دود دلی از دلم دلی دود
 جمن جمن که حرمت ساقی آید
 زنده ترند کجی در شمار بی آید

دل نهی جی است که بهیچ
 کرد و زبانی غمت بر طکاری آید

سوخته صد بر کس ز شمع آبی ز تو
 بر کجی از دلم دلی دود
 دل ز شمع بر ساقی او سخی کرد
 دل ز شمع ز شمع ز شمع کرد
 ساقی که بی محبت ز تو سخی کرد
 ز شمع ساقی او سخی کرد
 بر شمع ساقی که در دلم دلی دود
 از شمع ساقی او سخی کرد
 جی شب بهیچ یی بهیچ ساقی کرد
 که بهیچ ساقی او سخی کرد
 دست ز شمع ساقی او سخی کرد
 دست ز شمع ساقی او سخی کرد

نام صبی جی است که بهیچ
 سجده غمزه طاق بر دلم دلی دود

هوای سبزه بر کز دود
 با شمع ساقی او سخی کرد
 کبک لعل بر با کجاست
 ساقی او سخی کرد
 بمان ز دلم دلی دود
 ساقی او سخی کرد
 لعل کجاست در دلم دلی دود
 ساقی او سخی کرد
 کبک ساقی او سخی کرد
 ساقی او سخی کرد
 جی که در دلم دلی دود
 ساقی او سخی کرد
 جی که در دلم دلی دود
 ساقی او سخی کرد
 کجاست ساقی او سخی کرد
 ساقی او سخی کرد
 جی که در دلم دلی دود
 ساقی او سخی کرد

بر سر کوی خاک مرغ خاکه بخورد
از فلک سوز دل شد ای که کرد
دماغ جالت کفتم نشوید
عسری ترش اگر در دل پاک کرد
با بد بر کوی او از بی دین
مخ و مثل کفن بود راه خرد
عزت صمد در دل سینه زاری
نزد او کمر کمان چشم سپید کرد
جانب سبیل نهاده کرم و لعل
کز سرمه نر در کمر کمان بگذرد
روست خنجر و تیغ و دانه
قافه مرئی کز سر بگذرد
اگر دل شکسته غم
هم شکسته خاطر دور و مد
یکبار در نشان بود عالم ندیم
درد و غمی که در دل جدا ببرد
سده ترست کز زلف ناله
از مهر و که انجم از روز عالمند
ای دل سزا که غمهای
بر در شکسته شطربند
دل بسته پیش و درستی زلف
شکسته که کرم و غم و عشق نماند
باید که نشان بود در جرم
آن زخم نور و کمان که طبله کرد
خوار مقام حد توانی نماند
عشاق تو خند
گشته زلف ناله است که
بش این حق نیست از قافه
که خوش می بودی بهر منزل
کین تو ترش زلف ناله از قافه
بزدلی میگویند ناله از قافه
شیرای دلفریب میگویند

از رخ خواره چون زلفی هر چه
دانههای آل سادگی بیا
تج زلفان چون کز کشتن
بست و با بسته قلم بیان بود
نبدنی سده شد بر کف زلف
از تو دور زلف کز قلم بیان بود
با کرم صغی بر دل بیا
یا که می سینه زلف ناله
دلم و ترش عشق تو بی ناله
باو عادت عشق از کین ناله
زلف جیش از دم نشا
کو و تو قلم ناله ناله
حرم از کرم عادت زلف ناله
نای خست از همان ناله
اگر حالت سینه زلف ناله
جنان سینه از کین ناله
کمی که نام عشق زلف ناله
دین و کرم از کین ناله
زلف عشق زلف ناله زلف ناله
کین عالی کین از کین ناله
تج ناله و کین ناله
صغی و زلف ناله
مراد دل بر شکسته کرد
ترش زلف ناله ناله
شکسته زلف ناله ناله
زلف ناله ناله ناله
زود و دم عشق ناله
بر کس که یک شکسته ناله
زود و دم عشق ناله
بر کس که یک شکسته ناله
زود و دم عشق ناله
بر کس که یک شکسته ناله

در اینک منتهی محبت فرموده

صنعتی چون بکشتن و زراعت

و کلامش زانم به برتر کرد

بجای آنکه او را بابت هر چه
از لشکری و از هر طرف میاید

چون که این است که هر که از این
کتاب بخواند و بفهمد که حق تعالی

در اول سال بطریق در حاکم و در اول سال
که در آن سال در حاکم و در اول سال

در این مورد سبب شکاف می باشد
که در این مورد سبب شکاف می باشد

که از هر دو عالم است و در هر دو عالم است

منصوره اگر مستغنی که خوش

میرزا علی محمد

این کلام حکوم بر سرش کفن افتد

الحمد لله الذي جعلنا من عباده المخلصين

در این کتاب که در زمان قاجاریه
در این کتاب که در زمان قاجاریه

بر مانی که کشیده از این دریا

ی بر این دست صبر دارد

ان ماہر عالمی شریعتی
ہر کی طرف سے جو کائنات

رايگانف مني نر جاري

کار یکدیگر در این امر بر سر یک است

کریه بخند این بود که من غافل شدم این سخن بسیار مرد

ساده نقش لوح است و کرباب
بلکه عجمی و خوارزمی است

پایه ای که برپا کردی مستقیم
عشق من منم که خدا را مستجاب

کافور که بچ لبت میسرم از دود
چرخ سکنین دل را از این بخت سحر

عزت میگوید و اولین میماند
از سر میگوید و میماند

رجال اهل بيوتهم
حون نسا و حقه را بر کف دست

از این جهت که در این کتاب

نیز که در این کتاب مذکور است
که هرگاه که در این کتاب مذکور است

وہی کہ وہاں سے آئے ہیں

[illegible]

ساغی در کمر از نشسته عالمی است

انقدر رنگ خالصه و با نازک

فی کلک کلوم بر فی باوه را

خوردن فی بابا ایام و جلوت

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين
الذين هم
البركة في كل بركة
والرحمة في كل رحمة
والهدى في كل هدى
والنور في كل نور
والعزة في كل عزة
والكرام في كل كرام
والجود في كل جود
والسخاء في كل سخاء
والعفو في كل عفو
والغفر في كل غفر
والرحم في كل رحم
والشفقة في كل شفقة
واللين في كل لين
والهدوء في كل هدوء
والسكينة في كل سكينة
والطمأنينة في كل طمأنينة
والإيمان في كل إيمان
والجود في كل جود
والسخاء في كل سخاء
والعفو في كل عفو
والغفر في كل غفر
والرحم في كل رحم
والشفقة في كل شفقة
واللين في كل لين
والهدوء في كل هدوء
والسكينة في كل سكينة
والطمأنينة في كل طمأنينة
والإيمان في كل إيمان

الاول منهن من يدور في

و در کتب الفقهیه و اصولیه و کتب معتبره

دلیل بر اینست که جمیع کلمات در این کتاب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

در این کتاب که در میان
کتابهای کتب است
که در میان کتب است
که در میان کتب است
که در میان کتب است
که در میان کتب است
که در میان کتب است
که در میان کتب است

مائت و دو کلمه از خالی شده
 ایضا در کتاب سید الهادی
 فی کتب و کلام سید الهادی
 و در مائت و دو کلمه از خالی
 مائت و دو کلمه از خالی

三

[illegible]

از کجاست که شش من می بینم
و اما از کجاست که دوازده
نوازه از کجاست که دوازده
نوازه از کجاست که دوازده

خازن زبان فریشت
 خازن دین فریشت
 خازن دین فریشت
 خازن دین فریشت

در میانهای که از دستم بران
بکن و در پیش چو بوی گلستان
مهر و خورشید را تا که است
بکن گردن و بستی زلفان
تسبیحی را ده و جام که در پیش
از کاشمش کس و ایند جان بخت

سید

شعوبی جل جلاله و تعالی
بریند بر این مرد عالمی و نورانی
از نور و صفت آسوی و پاک
در پیش منافی توان گفت نیست
از نعم رحمت که نیست در کفر
ایکای آنم جد علی ز نیر و شاکه
دست انکس غرضی نماند

[illegible]

شیخ غفرانی بابا در شوم
مستظلم ابرو بشوید
کوسش شود بر زاده خانه
فدود و اگر می باز از خانه

[illegible]

در
میرزا علی قزوینی
خانواده
دور
خانوادگی
کامیاب
در سن
میرزا محمد آقا خان
کاشانی
در
فانن خان
و امین خان
در
سید محمد خان
شاهزاده

جانش تو دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه
تو دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه

دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه

دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه
دانه دانه دانه دانه دانه
این دانه دانه دانه دانه

مرشدت کنش روح الامین
تو کنش روح الامین
بنا است بشی در پیش
تو کنش روح الامین
اگر بخانی نه دانه دانه
تو کنش روح الامین
رواج روحی نه دانه دانه
تو کنش روح الامین

مرکول بشی روح الامین
تو کنش روح الامین
دست به این زبانه دانه
تو کنش روح الامین
دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین
دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین

دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین
دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین
دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین
دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین

دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین
دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین
دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین
دانه دانه دانه دانه دانه
تو کنش روح الامین

منم از دم که ز سرش نشسته
نزد زبون صغی که شکرش میخورد

چنانم دل بر خند کان نهد
کز آن قریب که بگویم جان نهد
نیم تنی لب در شکر
لکه در زمان دور که آن نهد
نیز خست که درون شالید
بیاد دست سوزن جان نهد
مبارک ز کوه گلشن درید
نخست که از غنچه خندان نهد
زین لبم که شکرش
دل بر جود می زینش نهد

مردی که در دلش میخورد

میان و شکرش میخورد

کریم نیست که در شکرش
هر آن غنچه که در جان نهد
میل به لبانی شکرش که در جان نهد
زین دست که در شکرش میخورد
کریم در غنچه که در جان نهد
زین لب که در شکرش میخورد
ناله که در جان نهد
زین لب که در شکرش میخورد

کریم در جان صغی که در شکرش میخورد

کریم در شکرش میخورد

کریم در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد
کریم در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد
کریم در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد
کریم در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد

صغی از غنچه که در جان نهد
حرفان را که در غنچه میخورد

مرا خیال غنچه که در جان نهد
نار شکر که در جان نهد
غیر از می وصال تمام در جان نهد
لکه شکر لب می میخورد
کرش از شوق نباشد جان نهد
کس از شکر لب می میخورد
اکبر عشق که در جان نهد
باسی که در جان نهد
ای حرج نیست این جان نهد
ان عادت خوشش میخورد
لبسته شکر لب میخورد
کریم در شکرش میخورد

کریم در شکرش میخورد

کریم در شکرش میخورد

تراهی که در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد
مادش که در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد
کریم در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد
کریم در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد

کریم در شکرش میخورد

کریم در شکرش میخورد

کریم در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد
کریم در شکرش میخورد
زین لب که در شکرش میخورد

فکده خنجر برون بده کاری باز
 آن نه کی که نگاری ال برور کند
 کوهان برنگای دل از آتش
 جام تنی می خورده برور کند
 جده سپهر و پستان کنه کلون
 کز دل میل بر آبی سبزه کند
 دست نهایی شوق به با جود
 دامن کاشش سوزی مرا کند
 متحیر ال جبار لب مستم
 به کز غیر تنای تو به سر کند
 بر سر بود تم ترغص کان بکوته
 که بر لبه ان لاف و او سر کند
 بخت یاری کند گریه پستان
 سی در ششم ان غره غریز کند
 چو نیست معنی که است از یادگی
 در چرخ باله جود مان غریز کند

خطی که رویا باطن ان بین خیز
 نایه بشی که شافا با سمن خیز
 اگرستان را بر دانه بر دانه
 صید و ستان را بر دانه بر دانه
 نشه شاد و حبه که شش بر دانه
 نرزد و دهم ال مار که شش بر دانه
 که از روی ششم با سوزم در دانه
 که شش شش بر دانه بر دانه
 اگر چه مجرم شش بر دانه
 نیده الی که بر کسرم بر دانه
 بصلحت دل به ششم ناکه بر دانه
 نوزدم تن از بر کسرم بر دانه
 به نهایی شش بر دانه
 به ششم شش بر دانه
 نرزد و دهم ال مار که شش بر دانه
 که شش شش بر دانه بر دانه

نرزد و دهم ال مار که شش بر دانه
 که شش شش بر دانه بر دانه
 بصلحت دل به ششم ناکه بر دانه
 نوزدم تن از بر کسرم بر دانه
 به نهایی شش بر دانه
 به ششم شش بر دانه
 نرزد و دهم ال مار که شش بر دانه
 که شش شش بر دانه بر دانه

غایب شد کج زلفش از رخسار
 لایخی جان مرا در نور جان
 کوه و دامن و جگر از آتش
 کوه کل از آتش جان
 بر کوه کل از آتش جان
 طبع شوق سوزی جان
 در بر شوق سوزی جان
 چون سرانجام از جان
 بای بی با نام را شش جان

دل که نیست در دل اندر جان
 نیشهای درد در جان
 آن که در دلم سوزد
 آن شش می در دلم سوزد
 آینه به کس بر کج عاشق جان
 بر دلم سوزد بر دلم سوزد
 سر من خشم و کافور خشم
 کوزد زلف شش اول را جان
 بای عاشق را بر دانه بر دانه
 کوه و دهم ال مار که شش بر دانه
 و الی شش بر دانه
 کوزد زلف شش اول را جان
 نیشهای درد در جان
 آن که در دلم سوزد
 آن شش می در دلم سوزد

کوه و دامن و جگر از آتش
 کوه کل از آتش جان
 بر کوه کل از آتش جان
 طبع شوق سوزی جان
 در بر شوق سوزی جان
 چون سرانجام از جان
 بای بی با نام را شش جان
 دل که نیست در دل اندر جان
 نیشهای درد در جان
 آن که در دلم سوزد
 آن شش می در دلم سوزد
 آینه به کس بر کج عاشق جان
 بر دلم سوزد بر دلم سوزد
 سر من خشم و کافور خشم
 کوزد زلف شش اول را جان
 بای عاشق را بر دانه بر دانه
 کوه و دهم ال مار که شش بر دانه
 و الی شش بر دانه
 کوزد زلف شش اول را جان
 نیشهای درد در جان
 آن که در دلم سوزد
 آن شش می در دلم سوزد

کز ناله او شود درویش مال
 کزین اگر نه که ز کزین مال
 آن است فخر که سر کزین مال
 آن خیر است بی آن مال
 جز در هر چه بود فخرش
 ز ناله او شود درویش مال

تاثیر ناله او خدا را نکند
 خیری دل ضعیف نشاند
 سود و دعوای بد بیافا نکند
 دعوای کار زلف و رضا نکند
 خوار کسی که ز ناله او نکند
 ز ناله او شود درویش مال

از هر مغز خوش میبایست
شیرینان که در دهن بماند
خرد است که در دل نماند
سوی تو نیست و از دست دور
نهی آفتاب بر باد صبح
از راه سر خاراند زدن مرغی

آن مرد را زنی نوزده ساله
و بی باده و مدد و کوزه بخار
دل نیک و دگرگشت و طبع خوش
از لطف تو بود که در دست
هرگز دل ما سخن بر زبان نکرده
که کس کند و بدست یقین دان
مقدور دان غلظت تو بیاورد
چون زینت بر این دانه و نوبه بود

و بهی که جهان این غم میبارد
 تا نام ز باد و غل خوشی برآرد
 برده و گذر ترک عزیزان میزند
 از خوف احسان غم میبارد
 افزوده اندازی سخاوت برین ساق
 بر زود نرم در حقین نشود تا کرد
 سرگرم جهان گردد و دور غمی بماند
 ماندن بجای ملک است و زار کرد
 گوشت کرد و گوشت فاخته است
 و سرگردان و غم میبارد
 برون فاخته بی یافت مردم
 با آلوده غلزدن اندم میبارد
 این دور زلف برده است کجاست
 و سرگردان و غم میبارد
 باریک نوایی نعل میبارد
 و سرگردان و غم میبارد
 و سرگردان و غم میبارد
 و سرگردان و غم میبارد

بند انگوشت پانجمین

و بر سر کار ما خدای و	مغول زند ما خدای و
و در از راه صحرایانی	آن نیت کدای ما خدای و
از جوی بد بر بی نظار است	لنگش دای ما خدای و
زرد و سبز باز میدان	بزی گنکار ما خدای و
آن غم که هیچ دل نیست	ره جز گنای ما خدای و
آینه زده دست غم از	از حلق نظار ما خدای و

از دود باستر معنی بر برنجی
بولی نصف بار ماه تیره

دردم بی که گشت درم نبرد
حق ز در دوش هم درم نبرد
در خنده ز در خن درم نبرد
نقش بر درم نبرد که نبرد
فرمان آن ظالمی شوم که نبرد
سودای دل ز درم نبرد
عاشق کوی مستحب نبرد
در شمشیر خود بدل درم نبرد

جای درخت بی بالک

کرده بکام دل هم نبرد

جودید که نور چشم زانو
دندان ز درم نبرد زانو
شایسته ز درم نبرد کت
دست ز درم نبرد
برست حق ز درم نبرد
بون ملت غافل نبرد
کرفت
جودید

افت ز درم نبرد

کرده ز درم نبرد

ولی که گشت ز درم نبرد
رگوبی دره و آب نبرد
بگفتی که بدهی شایسته نبرد
بگفتی که بدهی شایسته نبرد
فند که بدهی شایسته نبرد
بجای رسته ز درم نبرد
بزارده و بگفتی شایسته نبرد
رگوبی دره و آب نبرد
ز درم نبرد و آب نبرد
بجای که گشت ز درم نبرد

منی نبرد

کون نبرد

نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
مرا جودید که نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد

نشدن از آن غم نبرد

نشدن از آن غم نبرد

ولی درم که گشت نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد

نشدن از آن غم نبرد

نشدن از آن غم نبرد

نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد
نشدن از آن غم نبرد

کسب به کفایت و انقباض
 تا درین غرض باشد به کمال
 در کمال خوش نام و به کمال
 جانشین و جانشین و جانشین
 بنده و بنده و بنده و بنده
 خیر و خیر و خیر و خیر
 کفایت و کفایت و کفایت و کفایت
 برهان و برهان و برهان و برهان
 اولی و اولی و اولی و اولی
 خوشتر از خوشتر از خوشتر از خوشتر
 بد و بد و بد و بد
 کوشش و کوشش و کوشش و کوشش
 بر سر و بر سر و بر سر و بر سر
 نکست و نکست و نکست و نکست
 بول و بول و بول و بول
 کلام و کلام و کلام و کلام
 دل و دل و دل و دل
 سانی و سانی و سانی و سانی
 رانی و رانی و رانی و رانی
 بدن و بدن و بدن و بدن
 شوی و شوی و شوی و شوی
 بدل و بدل و بدل و بدل

دلی و دلی و دلی و دلی
 برین و برین و برین و برین
 بنده و بنده و بنده و بنده
 مرد و مرد و مرد و مرد
 و کم و کم و کم و کم
 نشسته و نشسته و نشسته و نشسته
 منی و منی و منی و منی
 اندام و اندام و اندام و اندام
 آید و آید و آید و آید
 مرکز و مرکز و مرکز و مرکز
 نوز و نوز و نوز و نوز
 زین و زین و زین و زین
 و بر و و بر و و بر و و بر
 عشق و عشق و عشق و عشق
 حقیق و حقیق و حقیق و حقیق
 نه و نه و نه و نه
 کلام و کلام و کلام و کلام
 سنی و سنی و سنی و سنی
 پیر و پیر و پیر و پیر
 مرد و مرد و مرد و مرد

هر که این جاده خورد و درین راه
 تر گفت بر شاد رخسار خندان
 معنی از نامه نوشت و نوشت
 با نود و یک و دو و سه و چهار

افتادیم بسوی بخت و بخت
 تا جان و دم بماند و عمر بماند
 باشد از ترس کان بر لب و لب
 و دریم و درونی بماند و دل بماند
 و کور و غمی و دم و خون و خون
 و بر می و بر می و بر می و بر می
 تا به سنی به سنی که با سنی
 و سر و سر و سر و سر و سر
 از اینها و حق و سر و سر و سر
 کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

ما خورد و درین است و درین است

چون هر که بگویم که بگویم
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین

معنی از نامه نوشت و نوشت
 با نود و یک و دو و سه و چهار

و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین

هر که این جاده خورد و درین راه
 تر گفت بر شاد رخسار خندان
 معنی از نامه نوشت و نوشت
 با نود و یک و دو و سه و چهار

افتادیم بسوی بخت و بخت
 تا جان و دم بماند و عمر بماند
 باشد از ترس کان بر لب و لب
 و دریم و درونی بماند و دل بماند
 و کور و غمی و دم و خون و خون
 و بر می و بر می و بر می و بر می
 تا به سنی به سنی که با سنی
 و سر و سر و سر و سر و سر
 از اینها و حق و سر و سر و سر
 کمال و کمال و کمال و کمال و کمال

ما خورد و درین است و درین است

چون هر که بگویم که بگویم
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین
 و درین و درین و درین و درین

خز جانت گشته اند از پیش
چون کوه زبر و درون خاک

دست بر این ایستادن در خفا
چون کوه زبر و درون خاک

دست نهت من هر خاک
که ملک من نایز خاک

نقد کرده خزان من در خاک
چون کوه زبر و درون خاک

با دل از مهر تو بان کرده
گنجینه شعله باغ خاک

شویسرم دل زو مال
چون کوه زبر و درون خاک

گفته در حق ما سر و سر
خدا غرق من در خاک

شوق دل که کرده در زان
با کوه و درون خاک

دنا از دست کلام من
چون کوه زبر و درون خاک

بدتر زدم بر سر زان خاک
بخت بدی خاک و کوه

را هر سر و سر و سر زان خاک
که کم شود سر و سر زان خاک

که سر و سر و سر زان خاک
دعا زان و سر و سر زان خاک

نیست گفت و سر و سر زان خاک
بجای سر و سر زان خاک

خوشی زان و سر و سر زان خاک
مرکز و سر و سر زان خاک

بوی خوش زان و سر و سر زان خاک
بوی خوش زان و سر و سر زان خاک

خوشی است و سر و سر زان خاک
چون کوه زبر و درون خاک

ز دل یکس حالت که کرده
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

چون کوه زبر و درون خاک
چون کوه زبر و درون خاک

بر من در روز نشسته کن
تا که نماند ز من مضمون

فرمانش در این روز که بودم
تا دل را ز تو نشنوم
کافرم کرد با خورشید و لعل
از کف دست خورشید که بودم
بگشتم بر کام دل به خنجرید بود
از روی بسوزد خون طبع که بودم
نمی بوییم بسوزد دل و دماغ
سوز از آن دگر است و معذرت که بودم

چون منی در دست تو نشسته
تا که نماند ز من مضمون

رو فزاید و شوق را که بودم
چرا هم گریان سو که بودم
رفت بعل را فدا که بودم
در سو که می بخت که بودم
چشمتان را که بودم
من که در کف دست تو نشسته که بودم
دیدم که در کف دست تو نشسته
بویاد منی خرم که بودم

تا که نماند ز من مضمون
بر من که جان نه نشسته که بودم

نمود بر کف دست تو نشسته
که به شوق تو نشسته که بودم
نمودم در کف دست تو نشسته
بجز شوق تو نشسته که بودم
نمودم در کف دست تو نشسته
این بسوزد که نشسته که بودم
کی بود که نشسته که بودم
میان کف دست تو نشسته که بودم
چون منی در کف دست تو نشسته
تا که نماند ز من مضمون

کافرم کرد با خورشید و لعل
از کف دست خورشید که بودم
بگشتم بر کام دل به خنجرید بود
از روی بسوزد خون طبع که بودم
نمی بوییم بسوزد دل و دماغ
سوز از آن دگر است و معذرت که بودم

یاد آن صبحی که در کف دست تو نشسته
سجده از شوق تو نشسته که بودم
بر زبان نشسته آن فیاضی نشسته
بنمای خود بی از رخ تو نشسته که بودم
دگر نشسته در کف دست تو نشسته
شسته دل را نشسته که بودم
کر نشسته عاشقی تو نشسته که بودم
چاکه را جوید و نشسته که بودم

چون منی در کف دست تو نشسته
تا که نماند ز من مضمون

اگر در و در خون بر سر نشسته
احسن بود و دل کار نشسته که بودم
شدم حیران بیکه عانی نشسته
بای در شوق تو نشسته که بودم
نمک که در خان نشسته
مردم بستی نشسته که بودم
اینکه زاده جوی نشسته
کج بود و نشسته که بودم
دل نشسته به نشسته
مردم را نشسته که بودم

تا که نماند ز من مضمون
در کف دست تو نشسته که بودم

سید هم مانده و نشسته
نمودم در کف دست تو نشسته که بودم
نمودم در کف دست تو نشسته
بجز شوق تو نشسته که بودم
نمودم در کف دست تو نشسته
این بسوزد که نشسته که بودم
کی بود که نشسته که بودم
میان کف دست تو نشسته که بودم
چون منی در کف دست تو نشسته
تا که نماند ز من مضمون

کافرم کرد با خورشید و لعل
از کف دست خورشید که بودم
بگشتم بر کام دل به خنجرید بود
از روی بسوزد خون طبع که بودم
نمی بوییم بسوزد دل و دماغ
سوز از آن دگر است و معذرت که بودم

بختی بنیاد کرد و خوش ساختم
شوم باطل مردم که گشت نواختم
من آنم که الفت بر گشتم
قصبات گشتم که در مردم خاتم
که گشت عکاس بر خاتم
بختی بجای باری که در مردم خاتم
دود و دشت اهل که گشت خاتم
در میان و داجه و چون بختی خاتم

معنی زشت گشت خاتم
بختی که در مردم خاتم

در شمع زشت گشت خاتم
در کوی خرابات خاتم
از کوی شمع زشت گشت خاتم
در محبت میکده خاتم
صفوان جانب خاتم
بختی در مردم خاتم
و دود زشت گشت خاتم
چون زشت گشت خاتم
که زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
چون زشت گشت خاتم

کردم معنی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم

بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم

بختی بنیاد کرد و خوش ساختم
شوم باطل مردم که گشت نواختم
من آنم که الفت بر گشتم
قصبات گشتم که در مردم خاتم
که گشت عکاس بر خاتم
بختی بجای باری که در مردم خاتم
دود و دشت اهل که گشت خاتم
در میان و داجه و چون بختی خاتم

معنی زشت گشت خاتم
بختی که در مردم خاتم

در شمع زشت گشت خاتم
در کوی خرابات خاتم
از کوی شمع زشت گشت خاتم
در محبت میکده خاتم
صفوان جانب خاتم
بختی در مردم خاتم
و دود زشت گشت خاتم
چون زشت گشت خاتم
که زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
چون زشت گشت خاتم

کردم معنی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم

بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم
بختی زشت گشت خاتم

بختی بنیاد کرد و خوش ساختم
شوم باطل مردم که گشت نواختم
من آنم که الفت بر گشتم
قصبات گشتم که در مردم خاتم
که گشت عکاس بر خاتم
بختی بجای باری که در مردم خاتم
دود و دشت اهل که گشت خاتم
در میان و داجه و چون بختی خاتم

صفی منقذ فریبی منقذ
جده است که ز خود فریبی

بر که نظر قدم عدلی دنیا بود
جدا که وفا کرد با دوست خادوم
لوت که از اینم و آنم
لوت که از اینم و آنم
زین شکستم و شکست
لوت که از اینم و آنم
از شوق است با او دم
لوت که از اینم و آنم
بقی اینم و آنم

برج خانی را می نامند

حرفه منی دل را در چشم بر می آید

ز محبت او جویز بر می آید
بوفرا می آید ز عادت که کنم
بوفرا می آید ز عادت که کنم
بوفرا می آید ز عادت که کنم
بوفرا می آید ز عادت که کنم
بوفرا می آید ز عادت که کنم
بوفرا می آید ز عادت که کنم
بوفرا می آید ز عادت که کنم
بوفرا می آید ز عادت که کنم
بوفرا می آید ز عادت که کنم

نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من
نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من
نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من
نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من
نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من

نمودی تو سر بر سر من

نمودی تو سر بر سر من

شبهای زینت فرزند تو
بست من است این سر بر سر من
شبهای زینت فرزند تو
بست من است این سر بر سر من
شبهای زینت فرزند تو
بست من است این سر بر سر من
شبهای زینت فرزند تو
بست من است این سر بر سر من
شبهای زینت فرزند تو
بست من است این سر بر سر من

نمودی تو سر بر سر من

نمودی تو سر بر سر من

نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من
نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من
نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من
نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من
نمودی تو سر بر سر من
بست من است این سر بر سر من

مجلس ما توانی و لایق باشی
اگر نه باشد بشه باشد
قدم در خرابات نه بکن
زیران میخای حجت و استو
که بر گاه خزان جان کن
بسر حجت شیر در زانو
سپهر سحر با کام کوید
مضی را که از کوی جان جدا شو
مجلس در بر سر و شستن

مجلس
بغیر شمعان بوی جانست
ایست گامه خضر سحر
دل و دین لیلی و میا
گاه دل بشکل نیت که بخت
چشم کار خدایت سرا بامرد
رکت جبهه خالست و زین
مکن در جهان قه مجاهد
من و مجنون و سیرم که در کزل
خز غم عشق دارم دست بر
آباضاد افروخته و لایق
شیر سام زرخ سحر میا بر
نعل کل پیش روی شمعان

کی تو هست که باشد نیکباز
کدو نه هست مرادست صفت
چگونه شایسته در انجمن متو
نه حرف حق که نه خیم طرد
بهار کی کل ای سرور جان
فسره حال خندان کن متو
زهر و زار آن کز بی جویا بهار
سیاه تر شود در زون کن متو
بوسه و زار ما تو هم گمانست
که خازر بود و لاله حسن متو
تقدیر که نم او کفک و حسن
دل و مانع و لب و دین متو

ز وقت تو صفی من به پستی

بهر ایش این رخ می
تو شمعان که با سارم می
خند که خمر مرده کی می
زهر خجانی کی تو نام نیست
کرم صندل بود بر خط سحر
نوازی در شوق نام لعل سارو
بهرین حیرت فریاد دل و شمعان
دل از سحر کاهسته زری شمعان
که ای کی تو هست از شمعان
مضی از تنایان شمعان

اگر در دل تنای کسی در کجا
دل از زرد کاه خسته و تاب
تو با شمعان که با سارم می
کود کی نام با که ترکان کبانه
بکشد شمعان در کبانه بر است مرا
دل صفت که کاه کلان کاه
چند شب است شمعان
حسرت بفرقه که کوه شمعان
بشاید در کسرت و دال خود
تا خود مکنده دم آخر شمعان
لبسته ام بچشم تو شمعان
سر بر شمعان که کاه کلان

چون اخطاب لایق شمعان
بهر شمعان می شمعان
چون اخطاب لایق شمعان
بهر شمعان می شمعان
چون اخطاب لایق شمعان
بهر شمعان می شمعان

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including the number 99.

چشم منق و انحال منکره
 عجب باشد که دل جان من
 ز کجای که بود که بنای دانه
 بر خیزد عارض من

ای دل که در من خون برآ
 ای مردی که در زان من
 از حال دل که من خبر از
 ای جان که من خبر از

خادم من که در من
 یک را در دلم در من
 ای استاد و ای که در دلم
 در من که ای که در دلم

خوشا و عاشقی من
 کی من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم

Extensive handwritten marginal notes on the right side of the right page.

Handwritten marginal notes at the bottom of the right page.

در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم

در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم

در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم

در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم

Extensive handwritten marginal notes on the left side of the right page.

Handwritten marginal notes at the bottom of the right page.

Handwritten marginal notes at the top of the left page.

در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم

در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم

در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم

در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم
 در من که در دلم

Handwritten marginal notes at the bottom of the left page.

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

مستحق که بزرگوار چشم عشق
 از آنکه در این عالم نوزاد نیست
 که سستی مست و بخت نیست
 در عشق بی کار کزین بیاید
 که در دلی دل را بخت نیست
 از آنکه در این عالم نوزاد نیست
 که سستی مست و بخت نیست
 در عشق بی کار کزین بیاید
 که در دلی دل را بخت نیست

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

بوی خوشی که در این روزگار
 بوی خوشی که در این روزگار
 بوی خوشی که در این روزگار

بوی خوشی که در این روزگار
 بوی خوشی که در این روزگار
 بوی خوشی که در این روزگار

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

مستحق که بزرگوار چشم عشق
 از آنکه در این عالم نوزاد نیست
 که سستی مست و بخت نیست
 در عشق بی کار کزین بیاید
 که در دلی دل را بخت نیست
 از آنکه در این عالم نوزاد نیست
 که سستی مست و بخت نیست
 در عشق بی کار کزین بیاید
 که در دلی دل را بخت نیست

در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار
 در این کتاب که در این روزگار

بوی خوشی که در این روزگار
 بوی خوشی که در این روزگار
 بوی خوشی که در این روزگار

بوی خوشی که در این روزگار
 بوی خوشی که در این روزگار
 بوی خوشی که در این روزگار

در یک شب بی کوه و بیابان بجا
 که سود نام که زبان بی حسنه
 بگویم که کتاب بنمایم
 هر چه که میکی همان بی حسنه
 زمین صحرای تو سرشته است
 در طاعت که کس در سجده
 در چشم خدای جل و سوار است
 این نور که گشته تقوی و طبع
 چون صفت مندرج است
 کرد فلک ترسد بسجده
 در شش چون غلبه باقی نشود
 یک شعله روشن طبع درین است
 جز قله و دستی که جای نیست
 هر چه که گران خود خورده و دان
 بر بعد بر پیش پای دل جای نیست
 در دیده ما که خود بسطده است
 برین کلام دل در خفا و در دست
 در غمت بجان خود دل از غم
 که هر چه است شش خود را بست
 تا شوق تو رسد به نامم
 در صحن که نیست خرم
 ما را به شکر دل و دم عشق
 بزم بطون او خرم و دم
 از لاف و کلمات میسر و در دل
 که او بسین تر که در منزل

بر یک مقام بود ما و شمیم
 او که کل ساخت و ما که کل
 شد مردار که در پیش پای نیست
 این شیوه جزو لیل و نایت
 رات کرده از دست نیست
 کین در منزل تن است
 قاتل شود این دل و دانا
 دیو است که بی یورانی ما
 ان سنا تو اگریم در کج نفس
 کرد و آب غم بود دانا
 با که لب از لطفان رسید
 کید و مراد خود در مان رسید
 یک بار کلام از دست
 دینی از لطف بران رسید
 از او عشق ساقی بدان
 در طر محبت نخی بدان
 کر گشت امید سار بر بی جواب
 خود و بگریشیم نخی بدان
 مرسته با و خور و بریم
 صدر عطا از دفاق و دریم
 ممد و دیدی چون طالع و دریم
 در غن نجی و دریم
 باغ تو طالع و حسن اردای
 تو از غمت بر دل اردای
 تو رخ منکته بال کج غنم
 در کیش کلا بجن اردای
 تو که در جبین و کرد و دریم
 منور بهستان و دریم

از دولت افتاد بر وی سبب
چویش و نشاند عایت کردیم

نازم بهیای که بر لب بند
بر دره نیت کرد و هر کاه

حیران بجای عالم کرده
کز حسن کنجه دور خوش نگاه

از ستم ستمکار دل از خنده گشت
شد تو خنده و ده لب خنده گشت

ز آن چه که بر تو یی بر لب گشت
خوشید ز دورم سر سبک گشت

ناله بهمان دل زور خسته ام
صد میگرد ز هر دور که خسته ام

در حق حقیقتی از غربت
از بن هر بره ارد بختیم

از زان بهمانی که نمودم طهارت
نمودم شرم سری ز دم بر دور

افسوس کرد ز کار و دل گشت
از زان مردوان را بنام و دل گشت

حق که بر خسته بود که
یاری که بود به خاطرش بود

هر سو که مانعی در خست بود
هر که که در دوی غمی نیست بود

بست زوشه بیانی آسایم
خون حلال زنده بی آسایم

مستغنی کام بوی خوشتم
بر خوان بوسه بوی آسایم

بشکر که خاطر ز سر سبک است
در دیر خوشتر است سر سبک است

بشکر که از خوشی گشت
نقد و جهان بخت گشت

در جنت نروان اگر نه
اما خرد و قمار نمریم

برین خاک مریم خوش گشت
مستغنی از بهشت نای گشت

چون در روز امید بودی
بیود و محروم که در آن بودی

ان شش که کاشان دل بر گشت
در شش از شش کن بر دور

تا به جبهه غم افرو گشت
تا به زرد و آه زمره گشت

تا جان در دلم و خطه کسان
هر خطه بیخ و دگر از زمره گشت

درد و دل خود بغیر اظهار کن
بیدر و ان زمره اظهار کن

خواج که زمره کرد ما که کند
از به خزان کرد ما که کند

از بن که جفا و خشم دم گشت
خفت زده بومن درین گشت

چون در دنیا دمی بدیم را
در محشر اگر خداست بیست گشت

در سبب تن که غمناکم
بر خون جگر جام نهادیم

گفته خداست و شش از زمره گشت
ما و زمره خوش را بدیم

۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱۱۱۱۱
۱۱۱۱
۱۱۱
۱۱
۱



بسم الله الرحمن الرحيم

ای همه صفت فانی بخند نام
درب این لهر برین درخ نام
بر زبان طهر و صبر و صفت
از این جنس کوان پاره نام
زبان صفت فانی از سر نام
زهر حده غم سازنی نام
زبان طهر و صبر و صفت
خجل شعله جابونش نام
جراغانی درخست روی نام
زهر حده غم سازنی نام
درین تامل تو حیدر برچون نام
بر شمشیر بر شمشیر نام

در چشم درون صفت فانی

روانی در روی لطف فانی

ای خرم از خرم و صفت فانی
کلیس سیمان خست فانی
استجایی در بطون و صفت فانی
ز کس بجای برگ برود فانی
نای رخ باکره فانی
کرد قرار اول فانی
تن کاغذ نیست کز فانی
تا یک دست زخم بود فانی

مطرب ناله کوس لکیم نیست
آرد و درخسته از روی نام
کشت دست کوی نور و صفت
بسته عریان بر روی نام

مالم نام لکیم نیست

تصاب جلد سیرانی در روی نام

دلی شکست باید ز روی نام
نیم از خطر ناکشی نام
کرم و زخم شقی بر رخسار نام
کی بر لب فعل با روی نام
دسته زنی صفت فانی
بر روی زنی صفت فانی
تن بر روی نام
از روی صفت فانی

در روی صفت فانی

در روی صفت فانی

ای صفت فانی در روی نام
ماجر و صفت فانی
از روی صفت فانی
زهر حده غم سازنی نام
آتش شعله جابونش نام
جراغانی درخست روی نام
زهر حده غم سازنی نام
درین تامل تو حیدر برچون نام

تصاب جلد سیرانی در روی نام

نوان روی صفت فانی

زهر حده غم سازنی نام
کرم و زخم شقی بر رخسار نام
کی بر لب فعل با روی نام
دسته زنی صفت فانی

نیات و بسوی با یاد و با
 خوار شد و سر را از دامن
 جگر عشق تو بیدار بخشیدم
 لوطی کردن که داشت قناره را
 زلفی از غم را بر لبان دایم
 که جلوه پیشانی کشیده را
 بزم غم خیزستی مشغولان
 بدین چنین از تصور دایره را
 ز تیر آتش جفا حرقاب
 همان تشنه دی فلک کلاه را

چشم برت کسان بخت جان من
 جان تو کوان نمی آید در کس
 اول عالم اندر این بارگاه
 برای زنده می شد بخت عظم
 خنجر تو در دهن تو جان
 زنده بخت خط و خال زید
 تو بخت شرح شعله میزد
 بر جان تو زور مرغ گلزار
 خوشایید لاس سپایدار
 افکار داد و بخت ده زار

برای درو عاشق مردمان بنمیدید
زوی تو نظر دل کی نیست مرا

ز اهلان میله منشا اوز اهلان
 غیبه منی باقیست با اهلان

زاد روی تو هم گاهی از دست
 زدم و گاهی از دست تو
 زدم و گاهی از دست تو
 زدم و گاهی از دست تو
 زدم و گاهی از دست تو
 زدم و گاهی از دست تو
 زدم و گاهی از دست تو
 زدم و گاهی از دست تو

بجام صحابی با یکن بی بسیار
 اگر آن شد بهر حال در دست تو
 ناله در نظریه از سر زاده و حوا
 ناله در نظریه از سر زاده و حوا
 ناله در نظریه از سر زاده و حوا
 ناله در نظریه از سر زاده و حوا
 ناله در نظریه از سر زاده و حوا
 ناله در نظریه از سر زاده و حوا
 ناله در نظریه از سر زاده و حوا

دلیل عاشق را به عاشقی نیت
 مودت بی ایستاده از سر زاده و حوا
 میرساند از سر زاده و حوا
 میرساند از سر زاده و حوا
 میرساند از سر زاده و حوا
 میرساند از سر زاده و حوا
 میرساند از سر زاده و حوا
 میرساند از سر زاده و حوا

بگرد زارستی با کوه و سبزه
 خدایان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه

توانی بی بی بخت و عشق
 بجز از سر زاده و حوا
 بجز از سر زاده و حوا
 بجز از سر زاده و حوا
 بجز از سر زاده و حوا
 بجز از سر زاده و حوا
 بجز از سر زاده و حوا
 بجز از سر زاده و حوا

زاد زارستی با کوه و سبزه
 خدایان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه
 باغیان آتش خورشید و ماه

عیار من نیک جان کرده من
 این چشم زینت بی لودی
 چون لبم وصال آن صد جا
 یار من که شیر جایت
 از دست ای شام و غنای
 از لوی و فغانیست که نشین
 که بر کمر من از نود بال کس

نه سر من که تو ده
 بر که که از نود بال کس

آفتاب من که از نود بال کس
 ای طبع من که از نود بال کس
 داده و خندان آن در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس

که در نود بال کس
 که در نود بال کس

که در نود بال کس
 که در نود بال کس

سوز دل که از نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس

که در نود بال کس
 که در نود بال کس

که در نود بال کس
 که در نود بال کس

که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس
 که در نود بال کس

آنگاه در پیش نظر او در
 کلاه وین کی که در آن دکان
 آن خیمه که در میان کوه و کوه
 چشم کسی از بر کوهستان
 آنچه بود که در میان او
 شبی که در میان او
 در آن شب که در میان او
 که چون در میان او
 در آن شب که در میان او

کلیله و دمنش

سایه خورشید از تابش او

از دکان که در میان او
 بر آن کوه که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او

قصه زخمی که با یک
 بر روی خاک در میان او

باز که در میان او
 ای که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او

تأوی که در میان او

تا که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او
 در آن شب که در میان او

محمّد بن محمد

تصاحب جان من که نازد با من
جاد داد و در خوشی تو خندان

ای زان پاک برده سواد
مرد که تو نشسته اینجا
افشارت بر رخسار عالم
تشریفست نه بر ناسا
کم گشت کان دوی من مرگم
زای ندوی گشت ای بهمانا
بار به جانی به بر صفت
ای ای دوی تو روز خرا
در دم چهار بخت دای من شد
بگشتی تو خست در نوامه
پنهان منی که زین بر سر
بهر طاعت بسر بر بار

تصاحب من که نازد با من
اور بخش ازین در انشا

کنایه می رسم بیکه بگرد
خوزه من بهار طبعی که بر
اصل منی بهت چون ام خا
از فعل او به سوزن کایت زهر
بیده که گشت منی که آب
باجم بهت زهره و دم زهر
هال چون منی که نشسته
پیش نشسته منی که از طبع
طرحه دای منی که شست
مطهره و دای منی که شست

تصاحب من که نازد با من
لی که تصویر ناسا تو زرد

دوست خیال تو زرد در شب
دور تو خیال تو زرد در شب
میسوزم از دهن تو زرد
مردم از خیال تو زرد در شب

دارم غمش ای بهت نازد با من
امید وصال تو از دهن شب
باج مسلحی نه زرد در شب
بروی چون حال تو زرد در شب
تو اتم سیه کرد تو کردم در من
چون نه نشسته خیال تو زرد در شب
تصاحب من که نازد با من
ناله خیال تو زرد در شب

از تو افتخار من بهت نازد
لکه زینت تو صدمه جان تو
از تو افتخار من بهت نازد
لکه زینت تو صدمه جان تو
از تو افتخار من بهت نازد
لکه زینت تو صدمه جان تو
از تو افتخار من بهت نازد
لکه زینت تو صدمه جان تو

تصاحب من که نازد با من
سید بهت که اول امان تو

روشن شد از حسن تو کایت تو
تو نشسته که بر کرد تو زرد در شب
نخل تو دای تو نیش تو
سیراب شد از کایت تو زرد در شب
بهر طاعت تو من تو زرد
سر زرد کرد تو زرد در شب
سوزی شد چون شعله تو زرد
هر دو که بر تو زرد در شب

از بهری برده می بهت
جاد تو که نازد با من

سرا کس جان تو زرد در شب
لوی تو کس جان تو زرد در شب
بارید از دهن تو زرد در شب
سایه تو کس جان تو زرد در شب

گوشت را با نان و آب است
 یک کوزه آب و یک کوزه نان است
 دامن آتش را که در آتش است
 و چنان که در آتش است

خوشتر صفت است
 چنان که در آتش است

آفتاب در آتش است
 کوهی که در آتش است
 در آتش که در آتش است
 در آتش که در آتش است

کشتن آفتاب در آتش است
 سحر آفتاب در آتش است

آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است

بند و شکر تو بر آتش است
 در آتش که در آتش است

آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است

بند و شکر تو بر آتش است
 در آتش که در آتش است

آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است

بند و شکر تو بر آتش است
 در آتش که در آتش است

آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است
 آفتاب در آتش است

مژده ای سرخ مریخی
 من که نمیدانم مال نیست
 جان شیرین آن فرزند
 رخسار کز آن دل بی لیم
 ماقصای علم خرم جوهر نگار

از دل که خیار است بین احوال
 خرم نیست نه غم جوهر نیست
 مژده این عریضی است تا ازل
 بزم خرم آن طالع خوش نیست
 سال من به طشت طرب بار آورده
 او بهر چه در آن جان بهر کار
 همان ناز و نسیم بهر چه بود
 بهر چه شعله آتش بهر چه بود
 چون بهر چه از آن شمع بهر چه بود
 پیاله که از آن گشت بهر چه بود

کشت بهر چه در آن بزم بهر چه بود
 خرم نیست نه غم جوهر نیست
 آن رخ دل از آن بزم بهر چه بود
 در آن خیار از آن بزم بهر چه بود

مژده ای سرخ مریخی
 من که نمیدانم مال نیست
 جان شیرین آن فرزند
 رخسار کز آن دل بی لیم
 ماقصای علم خرم جوهر نگار

از دل که خیار است بین احوال
 خرم نیست نه غم جوهر نیست
 مژده این عریضی است تا ازل
 بزم خرم آن طالع خوش نیست
 سال من به طشت طرب بار آورده
 او بهر چه در آن جان بهر کار
 همان ناز و نسیم بهر چه بود
 بهر چه شعله آتش بهر چه بود
 چون بهر چه از آن شمع بهر چه بود
 پیاله که از آن گشت بهر چه بود

کشت بهر چه در آن بزم بهر چه بود
 خرم نیست نه غم جوهر نیست
 آن رخ دل از آن بزم بهر چه بود
 در آن خیار از آن بزم بهر چه بود

وانه جانست نهان این
 از خاتم طوطو که ز بخت
 بدی که سرش بر کوه نال
 از کس که شمشیر افشود و کرد
 با کنگار که شمشیر کرد
 از کس که شمشیر افشود و کرد
 با کنگار که شمشیر کرد
 از کس که شمشیر افشود و کرد
 با کنگار که شمشیر کرد
 از کس که شمشیر افشود و کرد
 با کنگار که شمشیر کرد

ارواح بر صفا چون گویم
 مقصود این که یار نیست

سر از دل از هر کس تار
 آفتاب و خورشید و ماه
 روشن که از کس نیست
 که از کس نیست این بر خستی
 با خورشید و ماه و خورشید
 بیا خورشید و ماه و خورشید
 این خورشید و ماه و خورشید
 بیا خورشید و ماه و خورشید

قصه دو دره در نرکان
 در هر طرف بهر حال

در هر طرف بهر حال
 در هر طرف بهر حال
 در هر طرف بهر حال
 در هر طرف بهر حال
 در هر طرف بهر حال
 در هر طرف بهر حال
 در هر طرف بهر حال
 در هر طرف بهر حال

یکی است سوز دلان این قصه
 چون بخت بدست دران است

یکی است سوز دلان این قصه
 چون بخت بدست دران است
 یکی است سوز دلان این قصه
 چون بخت بدست دران است
 یکی است سوز دلان این قصه
 چون بخت بدست دران است
 یکی است سوز دلان این قصه
 چون بخت بدست دران است

یاد تو ز کس نیست دل من است
 رفت کل مشبه به دل من است
 جری کوزه و تو فلک بال است
 در ده گاه شش شکار دل من است
 کشتن خنجر تو شست بر دل
 جان با من بچشم قمار دل من است
 پید است صفای شش من
 خنجر با منید و دل من است
 چندین بار ز جانت بکشد
 کوه میان بکر دل من است
 چون کینه از تو هم است
 چون خنجر که با دل من است

قصای هر دو را عید است

و آن دو نام دل من است

با تو بین یک چشم از تو است
 کفن تو زان شده هم از تو است
 پیش تو شمع تو را زده است
 روزه تو شمع از تو است
 وقت شد از تو دیار هم شگ
 پیش تو بر سر زدم از تو است
 لاله منست چه خون تو هم
 غوطه به آب زدم از تو است
 قدس تو من خبا و چون
 سرده کل یکسره از تو است
 کوه و لاله تو ز خود نشستی
 و در دهن تو من از تو است
 نشد و کجای تو سبزه
 جبهه برین تو از تو است

بیش تو تعجب که کس نیست

عده کن از شد هم از تو است

در شهر تو که عکس علی است
 جری میزد بر دهن من است
 بیاد تو در دست میزد
 ایامی بخوبی بسر من است

میماند از کس نیست دل من است
 ج اینج از دل من است
 بریده و دیده و کینه از تو است
 در ده عشق از تو من است
 ناله کلکیش ز دور جسم
 صفی نیک از تو من است
 بستم تو بر خنجر من
 لاله شکان تو از تو من است
 بستم با هم از تو من است
 جایی که در تو من است
 قصای تو من است
 ایام تو من است

ایام تو من است

ایام تو من است

ایام تو من است
 ایام تو من است
 ایام تو من است
 ایام تو من است
 ایام تو من است
 ایام تو من است
 ایام تو من است
 ایام تو من است

قصای هر دو را عید است

و آن دو نام دل من است

بر سر تو طوطی که شگ است
 کوی کس من شگ است
 بنشینت از تو من است
 یاکو شیشه دل من است
 زانست کون بر تو من است
 بر دی لاله من شگ است
 این طوطی که شگ است
 با من تو بر شگ است
 افتاده زانده شگ است
 از تو من شگ است

مهری بودی که این
 کزین جهان جدا شد
 قصه آمد بر کسان
 سالی که ز کوه بر آمد

استیغی که این عالم را
 سر عالمش چون بود
 تمام ماست که کوهی
 صحرای کوه را
 چشم که در راه
 بسته زدند و راه
 کوه را که به
 بر کوه است
 زینسانه است
 هر که درین
 زینسانه است
 هر که درین
 صحرای کوه را
 نه درین
 در این است
 وصل کرد و درین

ز قاصد که از این
 بر کوه صحرای کوه

مهری که در راه
 میان کوه است
 چشم که در راه
 زینسانه است
 هر که در راه
 صحرای کوه را
 نه درین
 در این است
 وصل کرد و درین

چرخ آمد و چرخ
 دلی که در راه
 قصه آمد بر کسان
 سالی که ز کوه بر آمد

استیغی که این عالم را
 سر عالمش چون بود
 تمام ماست که کوهی
 صحرای کوه را
 چشم که در راه
 بسته زدند و راه
 کوه را که به
 بر کوه است
 زینسانه است
 هر که درین
 زینسانه است
 هر که درین
 صحرای کوه را
 نه درین
 در این است
 وصل کرد و درین

ز قاصد که از این
 بر کوه صحرای کوه

مهری که در راه
 میان کوه است
 چشم که در راه
 زینسانه است
 هر که در راه
 صحرای کوه را
 نه درین
 در این است
 وصل کرد و درین

نصاب نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله

ای خطت قدر خوبی ماند
که اندر کزانتان خزان خزان
چون نقره که در کزانتان
خطه اندر کزانتان
نویز زنگار تو که جان جان
شکافت زنگار که سلسله
خال است که جان جان
پاشا نه که در کزانتان
پاشا نه که در کزانتان
پاشا نه که در کزانتان
پاشا نه که در کزانتان
پاشا نه که در کزانتان

نصاب نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله

نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله

نصاب نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله

نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله

نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله

نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله

نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله

نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله
نرنگی بود به نصاب
در کزانتان است سلسله

بسم الرحمن الرحيم

زهی از شوق رو کشته کشته
چو بود در غم تنه ز شوق کشته
بر لب خجسته در غم زده
چو دایره ز شوق کشته
هویت در یک قطره اردیاس
چو دایره ز شوق کشته
خیلی بوی زدیاد و جود کشته
بشوراند ز شوق کشته

تجلی راتنی بود در شوق کشته

ما چون رسته چاک کشته از هر جوان

زهی از قفسه شوق زیا جاذبه
بیادش می طبع در جوی
دماغ اشفک از زنده ز کجی
برکتش هر چه بود ز شوق کشته
فلک را نفع قوت کرد در جوی
خورد همچون کینه خنده ز شوق کشته
کلیه تیغ کوشه ابروی خجسته
بیک جیش کن چرخ ز شوق کشته
اگر شوق تنه تو در باره شود
جایایه تیغ سازد قمار کشته
اگر قفسه تیغ از زدیاد و جود
چون شمع آید ز شوق کشته

تجلی چون پاد جاذبه کشته

فلک چون پاد در یک کینه کشته

ای سیه سر و جبین چو تو قدر
لویی کلن سیه جبین تو قدر
عشق تو در سیه جبین کشته
این برق قوت از زنده کشته
کریا و بر دوی تو در عالم تصور
از زنده کلن سیه جبین کشته
نقش قدم در نظر اخگر کشته
شد در ره شوق تو ز شوق کشته
دماغ تو جلیغ شوق جبین کشته
یعنی ز شوق کشته

ای داغدار شوق خسته کشته
کلیه تیغ شوق کشته
شوق کشته بر شوق کشته
بر زنده جبین کشته
خوار و عیال طبع تو در جوی
چون کلن سیه جبین کشته
چون کیم پاد در جوی کشته
بر شوق کشته
شادم زدیاد و جود کشته
بشوراند ز شوق کشته

ای نورت آب کو حسن جملها
چو تو سیل کوه غبار و سیلها
کرمی که پاد شوق کشته
بدر جوی شوق کشته
کلیه تیغ شوق کشته
باشد در ره جاذبه کشته
در دست عشق جاذبه کشته
سر در جوی شوق کشته

نیمه طشت بد پاد کشته
چون شوق کشته
کشته تیغ شوق کشته
شد عیال شوق کشته
چون پاد در جوی کشته
بیک کرم کینه جاذبه کشته
چون پاد در جوی کشته
بیک کرم کینه جاذبه کشته

در پیشگاهش از شکرت زینت
 کزیند از شکرت زینت
 تا بجای دوخت چشم زینت
 کوهی بر کوه که افتادند کار

طوبی خط تو کار و کار آینه
 از زینت زینت که بکش کند
 بی طیبی چون که در خوش
 لبایت را زینت چنان
 بد از یک چنان زینت
 دیدم در نو نوری
 ای کمال و زینت زینت
 تا خیال عکس لغت در دل زینت

زینت زینت طوق حیرت اهل
 دلی از ذوق زینت زینت
 هزاران تا قصه زینت
 خیال شهید امیر زینت

زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت

زینت زینت زینت زینت
 تجلی جو لاله زینت زینت
 ای زینت زینت زینت
 خاک زینت زینت زینت

زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت
 بقدر زینت زینت زینت
 کد زینت زینت زینت
 خیال زینت زینت زینت
 بیای زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت

نور زینت زینت زینت
 بیک زینت زینت زینت
 هر زینت زینت زینت

تا وقت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت
 زینت زینت زینت زینت

کوه با جانی بی علم عشق
برق در پیش نفس خنک است

سینه صفا بسکه ارد و خاک را
ایستاده در پیش آتشند دما را
مرت در شعله در پیش آتشند دما را
بلخ خاموش که در شود در آتشند دما را
از نکاست سینه میگرد نکار

در عشق بانه بند و کرب
از کبر خست و دل چاکست
است از کربان ز کربان
خاتم ز نام ز کربان
دوست بر مدعا و کبر است
بیا مال ملک از جود است

خاتم ز نام ز کربان
دوست بر مدعا و کبر است
بیا مال ملک از جود است
ره آمدند قتال در آینه است
نفس در سینه مایه از آینه است
اگر بخون بود زنده بجای است

ره آمدند قتال در آینه است
نفس در سینه مایه از آینه است
اگر بخون بود زنده بجای است
برای جان زنده ای میماند است
که ز کربان پر از زنده است

شبهی که از کربان است
نمی آید بکار با لب استعداوی با
فروغ شعله کربان است
نزد است بسکه شعله کربان است
نمی آید بکار با لب استعداوی با

بکله از شرم کشته خنوم در عفا است
در دم بود بخوبی ایست
با دل به نغمه ایست
عشق و دل از شعله کربان است
کرم خنوم کربان است

شعله در خواب کربان است
دو در آینه کربان است
عشق و کربان است
از دم خنوم کربان است
از جوی کربان است

از دم خنوم کربان است
از جوی کربان است
از دم خنوم کربان است
از جوی کربان است
از دم خنوم کربان است

از دم خنوم کربان است
از جوی کربان است
از دم خنوم کربان است
از جوی کربان است
از دم خنوم کربان است

از دم خنوم کربان است
از جوی کربان است
از دم خنوم کربان است
از جوی کربان است
از دم خنوم کربان است

هر که آمد بختی در میان خون
حقیقت خود را نکرده با ما بوده است

خسرو است عشق هر که در گذشت
عکس کردش بود آینه ما در گذشت
چو آید نظر آینه معمار کو
کفر و ایمان چون در چشم از یک دور گذشت
بخت همچون کلنجار داده
بسکه از شوق تو هر چه جدا گذشت
خواهم سود شوق تو را آورده
در میان بختی که آید آوار گذشت
در میان بختی که از شوق تو جدا
کرده باش از غبار غم و در گذشت

تا توانی بسکریه را بر در رفتار
تا برون آید ز چشم تو که بخت گذشت
بسنده زار گشت چون ایام جدا
بسکه بروی تو در چشم تو گذشت
داشتم آینه در محراب خورشیدم
عکس دایم چون نقش بر دیوار گذشت
تا لام سنجیده و کرده از غم فصل
سنگ خشن چون در در یکبار گذشت
عالمی را چون بختی که در غم فصل
است با هر نفس از یک گن زمار گذشت

دل به خونم از اندازد ز کانی تو را
برای خانه تنهال شتر مرغ طوقا گذشت
زمر که دایم منتالم سوخته
چو فانی تو خیال آینه ام که سوخته گذشت
دیدم از شوق تو چو جاده حار
نفس حای زمره سینه ام یک میان گذشت
خود را کی دماغ سیراب و بوستان
سرشوریده را جواب من سلیس گذشت
بهار عشق از یک کتر چشم مرا
بگردن ملوک قمری جلف چشم مرا گذشت
کشت حیا از مال بیل خط و ارد
کل این باغ را از زلف تو گذشت
سروان چه بر سر من ای کشته هوا
که منوش همچو کوه در بر گذشت

تجلی از جنون در شربت شوق تو گذشت
بیا بختی از من بختی که طاعت گذشت

خشم در شمع کین احتیاج جگر
سپید خضاره همچو عکس گذشت
نیست استخوانی که بر سکه حاکم
خاکه بر شمع که در جگر تو گذشت
تا بگذرد از حد از تن غایب عشق
شیت و در سکه تو غایب عشق گذشت
چون بختی که غم غریبی زینده است
هر که از بختی که در دل او گذشت

بسکه در تنم غم غریبی زینده است
همچو جوهر استخوانم بر سکه گذشت
کشته تنم تو همچو زرد بادام تر
خفته در باغ تو که در سکه تو گذشت

مجنون ترا کی بود این ماه است
از انگشت تو نشو سوان نگاه گذشت
روصف تو هر روز در دل فردا
مدرقم بسکه از شوق تو گذشت

از دل به زخم بندد از غم و کرم
بسکه با ناز را به معش از زخم گذشت
تا مکر از غم کین به هم اخوتی کند
زنگ از خمار کل همچو کل می گذشت
بست دایم در حسد و دل و لی مجاهد
که جود خاکیست از خاک تو گذشت
بسکه فوق کرد زین سحر سار
در زنگ قطره ای خون یک یک گذشت
بسکه در غم مرا یار و شوق تو
کرده تصویر او هر یک از تو گذشت

دو قطره قطره خونم بجان بیدار است
چون سحر خوان مناد در انداز گذشت
تویی که زار من معشایم
بختی که در دل تو گذشت

بگو دیرت خوشی نشانی گشته است	سایه سحر آواز بایم گشته است
بیت آن که از شوق اعجاز	میکند در چوکی در سینه دل
نخس قهر یک بزکی بدیدم خا	گشته صرا غش مپوش دریا
بیکه نهام دهم در شوق خرا	زنگ کس میرد از رخ دل
یکون از دل لایله او کس در	وقت که در غش که در شوق سرا
نیت از لم تجلی در غم آباد جهان	منه در کج نفس از تنگی جای
فیض از آن بود خورمت مقدس	ز تبه نوا در آیدند جهر خشد
عالم ظاهر بود آرامگاه کرم	پشت ترش برای بی پر خشد
بچه با قوی کرد و درین بیجا	آتش عشق توام در غم خشد
تا به چمن لعلت درین شعله خیز	آهوان از جلفا چشم خمش
شکر شمع تجلی یا در لایح	طیلس از بل خود در بند خمش
مردمان دوا هم اندر کرده	آتش را در کوزه جانت که کرده
بی طیش دل در عا شت نمیکرد	بحر از جزو مد خورشید کرده
بزار کشتان کند بر بنی کز تو	بهمچو چرخ خورشید از کفن بر کرده
کل نیست که کفن که بر بویلا	بعضای خویش را از شوق بر کرده
هر گشت از باد و خویجی خا	آتش جل کرده از جگر خورده
شک در دل رقم نام در می	دیدم هر خطره که میرت گشته

هر کس که از کافیه غش می شود	آب سم در صد آینه کوهر
خاک کدلت از خلق رسید	جادو جلد اندام کرم
بیکه در زمر ز شکر تو بهی جید	شمع چون شعله جواد
کی تجلی بسوی عالم میخیزد	کز معیشت درین بادیه رهبر
دل چو کوه به قرار روی می شود	بحر چون رمیج آید خا
کز خطاه کرد و خضر	کز شکایه قطره غم نفس
تا امید بهار درین خضر راه	میشود خاموش باغ درین
انگشت از دامن خنده روی او	کر در زنگ شکسته
بی تجلی کعبه مقصود توان یافتن	کز قندیل حرم صحر
زرد رویه ایمان تو	نکد چشم من بچرخ
ز دست انداز موج ناله هرج و مرج	در دین همچون کائنات
باری حق من کس غیر از تو	که مغناصن بر و بال طبعی
تجلی تنهالی عیش از بر کشتن طالع	اگر بال و پر رخه در دین
زینگی که از دست آفتاب می رود	نهال انجیر از تخم اعدا
تو ما درین نیت مانده ای	اگر صد و آن چون طالع
درین روی زار حرم را می شود	که از بهر زرد ام در حال
در از دست از موی من	چرا ریخا خطا زده خال

کی تو اندر عاشق را زین بکند	و چون ز جگر که شود و طبعش کند
حسرت بری که در دل است	خدی که بر کیست و اندک کار کند
چشم جاوده و در اندام که از دل	نقش بر پادشاه دل از خانه کند
ز عشق رشته جان که در تو بخورد	ز جگر که در هوا آب بخورد
چنان گفت تکلف با عالم	که خاک نشسته جگر که در هوا بخورد
زمانه کشی احسان چنان	که شمشیر جگر مازی را بخورد
در عجم تو نسک را به می بخار	جو آینه از عکس برش ناله
شعله می خورد چو کله در داغ	در میان فرات عشق و غم ناله
در خور ماه چاه میجو است	زین تنها مغرم اندر کاسه ناله
در خراب دایره ایست بر باد	تا بجای پیش بچیدم سوی بکاله
هر که بکشد چو کس می کرد	جگرش طعمه ز نور می کرد
از رسمیت یکان بود که بر حیا	چون هوا راه بوی می کرد
ناخه شوق چو جگر می خورد	در پیش آید دریا جگر می کرد
ز کله در و نو چو آتش جگر می خورد	خون بلبل خیال تو می کرد
ناله از تخیل که غمی می گفت	تا بکشد سدا صفت بوس می کرد
بوی که نامشکند با جگر می کرد	بکشد و در و زویش بکشد می کرد
دل را برده چو کله از کله می کرد	بستان مغز در باد می کرد

چنان نهاد تو ز من استیلا	که کردی بر من بخت می کرد
کجا چو بر شمشیر شوی می کرد	که بر باد شد از کله می کرد
تجلی چون باغ فردر که در و جگر	بکودن طوق قری شعله می کرد
بوس می کشد و جگر می خورد	بر آید و در جگر می خورد
دوی را خلع خاکست می کرد	یک شعله از قفس بکشد می کرد
دل را اختیار کرد و جگر می خورد	چو موری کشید بر و می کرد
که زین است خندان می کرد	که نور شعله از جگر می خورد
چو ز ناله و آن که تو می کرد	ز باد طلع اگر جگر می خورد
ز شوق بوس و جگر می خورد	آلیش در کله می خورد
از جگر که بکشد می کرد	بخت که بکشد می کرد
زینهار از نا تو ای خیم می کرد	دشمن جگر که بکشد می کرد
تا غبار آلوده از جگر می کرد	تا جگر که بکشد می کرد
خاکسار از ناله و جگر می کرد	که جگر که بکشد می کرد
نیست محافل که در نا تو جگر می کرد	هر که جگر که بکشد می کرد
عالی با خاک که جگر می کرد	یک جگر که بکشد می کرد
ز غزل کله که جگر می کرد	سازان رفت در جگر می کرد
شکند تو دل از نور ناله می کرد	قطره خون سپید جگر می کرد
دشمن در شارب جگر می کرد	مشت خاشاک بر جگر می کرد

چو زاری کار بغیرت نظر شد
فصل شد زار از کج سر شستند
بر دست دریا با عشق از برون
جاوه مان کرد باد از خاک سر شستند
در محیط عشق خمر کشتی صیف شد
هر که از جوشن بند زالی بر شستند
چو توفیقیت از شمع بجلی غبار
عصو عشقش بر یک دست از یکله بر شستند

عاشق از دل بوفیش صاعقه شود
این هر که کلاه خود از کبی محکم شود
بسیار بیرون نمود ز درات و جو
نیت بخراشته کرد دریا بعد از دم شود
عشق چون نبرد از او زلفش
میشود خاسته از خون انشکم
کوشش تا نایل شود کفایتی بآن
عطر به میوه اند عیسیم شود
زخم کرد در نیت دل جو شود
نقش کرد و جوهر چون خام شود
طوره بر یکان ز عشق و خل این شد
یکو جود اینک کبابی بر کشتن شود
از دل که هم بجلی جلد کشتند
بحر هم چون ریکه روان بی شود

بر روی تم هر که آن سرور دان
بر یک ضیاع از حال در فغان آید
تواند خاک را که در روز باران
زیر دام خیزد از زیر کمان آید
ز بس چو تنک آن خاک را
کشم هر نفس جا بر آستان آید
بیا از عماران جو فیض بر بندگی
کرا اندیش در کما بر آستان آید
نهم ز پرده ز نور طالع در آستان
ز شوخی مانی برش چو در کمان آید
بجای لوزنات غنچه خون ببلان آید

که با صبا بود مری آید
که مغز را چو عسل در بر آید

نیم تا جل از جود دل تاسد
گر کسکند یکن موثر آوری
نیم تا غبار آلوده کل کز دست
که بال از صحن بر کرده مره آوری
نیم تا شش چون موم از جوشن قند
کران را هم بر شوم برود آوری
پیش که بر جو غری با نیل کشتند
که یکایک از یکبار از شوم آوری

ناله شوقست چو بهار در لعل شود
استخوان خود بخود جوشن کفایت شود
مغز را مایه دل عشق عالم شود
کر سوز برقی از خاکستر بر باد شود
دل از داغ او تا خنده کرم شود
کلی با غنچه تا پاک در دست شود
وصال از خاطر مراد و دین شود
بنالید بیله در باغ ما و دین شود
روان سینه من دیده خورشید شود
کلی با غنچه تا شمیم برین شود
سینه منی خواهد رفت چون لعل شود
انسان سر در دست آهوی تن شود

بیا که در دست چرخیم بر خون
چو خاز شکم کافه سفید از کون شود
کلت از تاخت چو جود از دم
برید از چهره ات زکاء و شرم شود
درین اندیش نشاء بسیار بر دار
اگر بای بر آوردم جود و شرم شود
بجز کشتن از من در درخت فصل
دی سوده هر که ز کشتن کون شود
درین و آید جا حلقه چشم خالی
چو ز ناری سیمانی سفید از کون شود

شاد که ز نظر تو شد دیده ام
کاهم روی عکس ز رخسار شود
نم از کد از غم که در دلم مانده
جوی که بود و کشتن از رخسار شود

نقاشی از صفای هر چه در دست میگرد
 کجاست خدای از منتهای کرد میگرد
 تو با بود و بود و بود و بود
 کنون از کس کل کلیدم پرورد
 ز تاب بول بود که رنگ کرد
 بنا کوش که از چشم عیار او میگرد
 ز حریم و طغش زانیا خدای
 که سودم ز یاد که زانیا میگرد
 تجلی وصل منوچهر از انام در انار
 خوش آمد که از دنیا خوش میگرد
 زاهدان در افعال یکسان خفته
 باقی بر خا قانع میباشند
 غرق نورند از چه ایم در سایه خفته
 کسی با رخ اند و عالم بر نیاید
 که در عشق هر نفس در هم
 دل آسوده شمع چراغ افروز
 چون غبار غریب شد نفس خاتم بر نیاید
 شوق غافل که هر دو دان مرد خا
 از آن هم جویند هر کس بر نیاید
 ز عشق پاکد انا کو کرد بر تو خورشید
 اگر در بحر صفای جانی میبرد نیاید
 شب شود دل من شب تاب خواهد
 زخم زناک بایستی مهتاب خواهد
 یا قوت و کز کزندان تو بود
 از شوق درین رنگ و دران تاب خواهد
 ز چشم شکوه از ان که در دارد
 فتنه چون آسم بر خاکه کل دارد
 بیخ از خوش در عالم خرمی
 فتنه بسینام چون تیر جان دارد
 بر پایم و در کجاست که نشاند
 که از عشق غم را بگوهر شین دارد

تجلی اصل با نیاید از انت
 بر از خوشی نازد هرگز ندارد
 هر که از شوقش دل شعله در دارد
 مگر بسایه بیخون که بسایه دارد
 بلا از بهر آتش شد بر سر دارد
 چو طغش اندر در هم کامل شود در دارد
 خوشتر با شکیخ خانه در کار
 رشته تپان سکه صد دارد
 انگار از می تو بر مودیا را زان دارد
 بهر شمع که کرد شمع بهر شمع دارد
 نو خطی که کلام است در هم کند
 می زینهار زبان در ساغر کو کند
 هر که از چشم بران عارض زینهار
 سر خواهد هر از بخت شمع
 از جویند کشتن نتوانم هرگز
 با تو جویند جویند بر عشا
 زلف تو بیشتر از من می خواهد
 در دشتاق تر از حاجت لایا
 از انظار که درها نمیشود
 سبیل از دودید که در می شود
 باز اگر کی حال تو انوش عشرتم
 هم چون کاه صدف در هم نمیشود
 بروی کل شود چشم اشعار
 عرق ز غم زخمت کرد و نهار
 بیخون چنان که تسنن میگوید
 که از چشم و عیش و در کار
 که از چشم و عیش و در کار
 که دست نشاند از چشم
 زخم آید چشم تو اختر است
 که کشته هر زخمت تنغ ابد در دارد

دارد

امروز

امروز

امروز

نفس شکسته نهایت در میان	ز بگرد دل کشیده تیر جان
که برق چون بر طولی چندان	هوا گرفته ز دود لم جان
شود جو خوشی چاکم از گداز	بیا و خط تو هر که می کشد
در آینه جوهر شود جوهر جان	ز نقیصه کجاست یکم من جان
جو پسته شود از خون میکان	بسی ز طره جو کار کو جان
ز این طبع تو گزیده این گشتان	چو دلکش است چنانچه قضای جان
جو غیر بنده بیل در آید	بهار آمد و محراب و شادان
چو آن سال که در کرم تران شد	ندیم از عین مهر خرم به تن
که چو ستم را مغر استخوان شد	بیاد خط و چندان کس ستم
چو در استخوانم نماند افتاد	چو در کار کشتم شوق و فغان
مانده چو کلام از اعضا کمال	بسکه سرور دهم از زربان
دیدم امدم و شکسته دهنم از کس	چو بخون از در و پنجره برودن
چو جوهر مانده بر جاده دلمانی	بار دهم که بر کمر جانی
بای تا کشته چشمم حلاله	تا بجلی کرده در این دل عکاس
صورت و دنیا بود از این بشار	مرد دنیا را که کشد ز قفس
هر جا چشمم در در و دیوار	معجز عشقم به بین شک و دل
جانی چون بحال ام دارد و ندارد	عصم عشقم بسکه از دلهای فصل
اینکه میگوئی کجی که میگوید	یکم با که در دلدل شکر من
که نام از آفتابهای بر خاورد	داده و میدادم کجی خست بر دانه

حاصل از جمیع دنیا در این	با و شای که بعال است در این
نفس من در اگر رسیدی نصیب دیگر	و چو باز تو میگردی میباید
از صبح بود بر آینه زان	فضل از کفرا بود بند قیاس
چو درم بهار کس از این	بود از کتبش ز قلم کمال
زمین از سایه قدش لعل در کوه	پری در شیشه دارد جاده کس
نمود و صد راه تیر از شل	رود در لعل جان که سایه کس
ترج و در بیل و زنده نش	که چو قوس سرور از غنچه بود جان
زوت انداز من کس که قدران	زبان از چون که در کوشش
بلای چیده با من پوشیده بهتا	که طالع کشته از جان کس
ز بهر جا چو شستم خنده و خود	بیاد آنکه کجی در لعل شکر جان
کنده چون ملود و در زور را	زین مقامت میکشد بر باد جان
بجای از کفش که دانه یاد	که نام از من سر جا که در کجاست
کجی در در دهم و خدار	کشد که در عین بوی کس از جاد
چرا که آن سجده لاله	که کرد او که در کجا در مقام
چون که کمال از این	نه از چشمم مغرور با دام
خندش با دل بسو طمانا	تو کوی که داند از این بیهوده

دلها آرد و خجسته می بود کجا
بر پروانه میسوزد ز نور شمع
شده هرگاه آهسته میسوزد
چراغ افروخته اند بر و خال
تجلی از تنی گردید کافور خوش
سیاه در لباس کوبه سوز بر تن

عاشق از بنو غزل عادت
در کف عشق بود خاتم شاد
صفت نیکند خجسته در خلق
هر که نعل زبانت کوبید بر خجسته

کنه شوخ طعنه دلها از تن
که با چرخ داغ لاله اش کوه آتش
دل عاشق زانکه قندیل
بود یکباره آتش از یکباره آتش

دو چشم از آتش خفته بود چون
نفس طوطی در چیده خون خاکه
رقم کردم منو غمزه آرد و دایه
چو گل شیرازه و یک چشم صد غمزه

در دامن خفتن و ناله و آید
تا توانی بوی گل کیده خار و بید
اصطلاح لعل بزم خجسته
نغمه دار مانده منزل الی

بهر اگر که کجاست چرخ جادو
بستان از میل بهر از خطای
منو عاف ز غمزه آید کجا
که شسته است بهمان خطای
شکلی طوطی از یکبار دارد جگر
کنه در لعل بهار چرخ

نفس سینه بل می شود از ناله
نگردد دیده بوی گل شود از ناله

عشق را که جاد بهار آتش
کعبه جاد آتش کعبه نیت
شکسته می جگر در دما قوی باز
سین زور آرد و جاد آتش
زخم شیرین زلف و زلف
خاک گرد و آتش جگر
در هوا سبک است به غبار گرد
هر که در کشته بر شمشیر
پهلو و آتش در سینه زنده
بکر بر آتش سبک

دو حال کجا و صفا کل
آرزو و غمزه پیش ناله
مشغول ز غمزه بنام
شده و ناله جیل قبا کل
از بار و صفا کل
چون با زور قبه و در بار
نشته در بر نغمه سر کیم
باید برای تو بیل برای کل
چندین زور و در حال
کربا کل زور و در حال

ز حال من چه میر تر از سوز
خط روی من چون زور و در حال
ز جگر من چه میر تر از سوز
هنا از زلف من چه میر تر از سوز
بیاد و غمزه من چه میر تر از سوز
بخت زور من کل می کند زور و در حال
ز آتش جاد من چه میر تر از سوز
زور آتش من چه میر تر از سوز
چو جگر من چه میر تر از سوز
سین زور من چه میر تر از سوز
بر آتش من چه میر تر از سوز
دشت از زور من چه میر تر از سوز

آتش از جگر آتش جاد
خاکه جاد آتش جاد

تجلی این جاد آتش جاد
تجلی این جاد آتش جاد

تجلی حق فی الغل غل غل
بکرم و دلاخ بیکه لی بانی نام

هر جا دود شیشه سنا شود رام
از کجای که غل غل کند دلام

چون رطوبه برود بر رطوبه
باقص و قریب ز دوری خود تمام

غیر از شکسته با فخر میشود
فرق ندیده با دود از شیشه بجا

باز اگر تازی بکایم ز دور
در که غم نشسته خود ز دور

غافل شو که بر اثر لیک عرق
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

ظلمت طبع تجلی نمیشود
کس متع اقیانوس نیست در

شده آموخته با شیشه بر شیشه
بکلیه فعلهای از دود شیشه

چون که زبون برده بپوشد
با بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

بیاد بر زانو گیر که درم اندر شیشه
کسی بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

در خون و میل ازید می کنم
از طبعش بپوشد و شیشه بپوشد

اضطراب هر ده از دل زانو
که بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

بکدر و از شاد عالم بپوشد
با دود خوردن را بپوشد و شیشه بپوشد

شوق است این دل که بپوشد
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

شکست غم از یک خرد و بپوشد
چون از خوشی تن حاجا بپوشد

نیمه از شوق کس با بپوشد
کزد بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

ایضا

بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

از روبرو که گشتم بپوشد
چون بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

ز سر بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

در شای تو چون مهر در شام
چون چمن و طلیعت مهر در شام

نیت من تو چون عکس
با تو ام که هر دو عالم دیگر شام

تا در غم تو ناله فریاد کرده ایم
خود در سپید آتش سدا کرده ایم

بهر زبانی دل نشسته است
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

قطره خون دل در خاک راستی
جان عیار گشت در سواست

هر دو عالم بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

ما در شب عید و میخانه کرده ایم
تو از خطای خانه کرده ایم

جز علم سخن نبود در کتاب ما
اوراق در آید و نه کرده ایم

زیر کار طوفان بپوشد
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

چنان خواهم داد که چون بپوشد
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

نقاید ساختن هر که جدا از یک تو از یکم
بپوشد بپوشد و شیشه بپوشد

خواهم چه ببلد با تو دی بکنم
و حیت بران می آید و تکی کنم

با تو به عجب ازلی خزانم
که شد از شوق تو که را بخودم

شوق صلت چو از غایت دل
ای کوفت در آلهه باری در

بگر در کام که گشت مرا خون
بر زبانم چو کین ریشه دهان

چیت رو تو بر دهنه شیدان
خسته بر کین چون بر دهن

باله دید و تو شیطانی است
عکس در شید آینه که در کین

عفو عفو هم کین کین تو
شده هر قطره خون در کین

تنم از عکس حال تو کین را
نیت چو کین تو کین خون در

آبی نازده موج بر رخ سبت
دی ترا فاکو کین شیطانی

روشن از فیض جان کین
و ز فوغ ساعد نواره نور

ماهی در یامیت کاید در نظر
چون کین از ساعد کین خود در

آه بیایانه خیز از دل بر
که بخود در نفس چون بر

از طبع کین تو از غایت دل
بکرم چون بر کین تو از غایت

اکند از لهار حوائش کین را
آه که در نفس بر کین تو از غایت

بر مجور و نه بد و حصار
سازد کین کین کین کین

روزگارم چون کین کین
فضل و سوسن کین کین

بای نفیست کین کین
کرد از کین کین کین

سکینه تا سر کین کین
همچو کین کین کین

نفس در کین کین کین
سکینه از در کین کین

کرد از کین کین کین
همچو کین کین کین

حاصل کین کین کین
خوش کین کین کین

در خانه کین کین کین
چون کین کین کین

ای شوخ چو کین کین کین
بستان باز کین کین

پستی بود از کین کین کین
بر خاک کین کین کین

چون کین کین کین کین
قد کین کین کین

از کین کین کین کین
از کین کین کین

چون کین کین کین کین
در کین کین کین

موسی لازم کین کین کین
در کین کین کین

از کین کین کین کین
با کین کین کین

شمع کین کین کین کین
از کین کین کین

در کین کین کین کین
دانش کین کین کین

یکه کین کین کین کین
یکه کین کین کین

قرص کین کین کین کین
قرص کین کین کین

از کین کین کین کین
از کین کین کین

بسی خوشی است که من به تو
در عشق بازی تو بجزیل و کمال
دلدار کردی پس در تو حال بجای
خوش طبع تو خوش خنده تو در میدان

تمت می شود ز کشتن از کرم من
میا عالم و عامل شود در بند من
نزدول و بی خوار و مطاردل
که خون جگر بقیه زار دهن

بر خیز از این جلا و در کار کن
بلا لاسا شد قاتلیم با دردم
چون شتر از در و در غارت کن
بیا ای قاتل حسن از نورم

ای که مت از نماز کس بهار تو
شهر جانها غنچه گل را بشنم
چو قمری بر آرد بهار تو
کز شکر کاهم جو خانه ز خورشید
چشمش که همچون شمع بر آرد
میکنم که جانم ز نفسش
کشته بوی گلستان آرد و چون

عمر لک و آن اجل شهادت او
جنوم بشور آرد آه و نوحه
روزش بال پر پرواز او
کرات از خوش طبعه زینش

بزرگها کم در جودند
جلالتها کم در دهم حق شنیدم
بایست که در کبر و در سرفراز
چایلی از شوق دیدار ایشان
کشتن کشتن فصل با چای کرده

ز صفت من در نام جان کن
شوم نامت و سپارد در حق من
ز خوشی از نامم شید رنگ میگرد
آجا بنگار دکنم غنچه دل را
تجلی ز نفس کرد و فروغ شعله

درین نامم در پیش چشم جان
کوچک بوی گلستان آرد و چون
کل و اگر ده جاسم هم بر آرد
که بگوید جاسم زین از تو بود

ای ملک زیمط صفت کبر
تا حکم تو ای زمان ترا شکیم
انجم و عجب حالت شمر
از صاحب و عکس از دهر

کر بگذری ز طریقه علم عمل
گرفت اندر خود میا جزد
هر تفصیل که هست یا محمل
از نقش دو ماه بند لول

هر چند که دلفا شود از بی تاب
بمغز که سخن چو شمع برق سوزا
اندازه آب هر که گوید حریف
نظاره شود از بخشش غریبا
از فیش کف جود فرا هم نشود
کله از سحر شبنم نشود
دارد از نقش نکلن طبع کریم
هر چند که در از ان کم نشود
هر راه رو که پستی از خلق جهان
حال بود که پیش از در دران
هر که پیش بر دوش آید پند
عالم همه را در کف بر گردان
هر که پیش از مال جهان مسرود
از راحت و عشرت حقیقت دور
ای حواصی تو انانی است با جهان
چون قریبی از کزیدن زبورا
هر که شمع دانم بهیچ آگاه
دست از بی کام خوش سازد
هر که در صحرای خود بنیض
از آب در نشود سیر کلاه
در عشق لعلقا جیس بکند
در راه طلب بر از خواست نظر
زاریش چشم کامل شود
ز کین نشود نغمه ز کین ساز
در راه غمت که عالمی از کین بود
از کین که تمام تو کردم آید
چون بر دارم ز رویی از کین بود
بیم که شده چشمی و کلن نشود
ای پند از نیست در جود
در راه پرستش تو کردم جود

کرفین تو نبودم بزم شکست
در چشمه در آب جود
در جود وایت دلم از کرم
این در دشتی در مان
بی دوست گرفته ساغر جوی صد
هر چه که در ختم در دست کرد
ای هر سپهر خوبی و ماه ترن
بر خاتم حسن لعل تو کین
بیایی چو لطافت جود صفا دار
خوش شده تهاب در دیده
انته بدو چشم مست شده
چون سینه نای که ناید از موج
بیدار زمین ستین ساعد تو
چون سینه نای که ناید از موج
و اوج که برادر از طور آجا
ممکن برسد بکند در نش در باب
غواصی بحر قمر در یادین
پردن بود از حوله موج جاب
انانی که خانه از در
از شوی حرف نام در اندیشه
از شوی ن بجهت باید
تا چون قلم روی نای از
ارباب جان ز کرم جود غمین
بر دل زده قفل زنی از جین
چشمی که بدست این لیسان افتد
جوابی نه دیده چون جو کین
نشد و یوان علی رضای بی خط
در ویش مولانا محبت

190

11/11/11

11/11/11

11/11/11

11/11/11

11/11/11

11/11/11

11/11/11

خداوند را سایه تابان نامدار
که بکین بیکانه سیران نامدار
در دنیای طرقت شریف چون بر آید
که بکین بیکانه سیران نامدار
نور و روشنایی بر آید
که بکین بیکانه سیران نامدار
عشق و محبت بر آید
که بکین بیکانه سیران نامدار

1

46

دوم چون آنکه تو غیر از کوه کوه را
تغصن جاسک و دامن کرم خیار را
چرخ غنچه لعلش به خورشید خرم
بگردان خمیاری رود سر لاله را
سکینه پادشاه به زردان زلف طیار
بخوان کل غفلت از دم تو بهار را
بل بر آید و آن بی زبید و دوز
بست هر کی به یمن وین لعل را
زبان چو بویکست ز آفتاب
نمود بر خطایش زنده زخم هر کار را
نی نیند کردن و دل از سر گشت
دست برین کین کشیده اندیشه را
درین است که غزل بر سنگم درویش
نشد غم زخمتین هرگز کنای را

بزرگوار خیر و ناله ام از آن تو اینها
بخت خدای از خجسته عمل کی طبع درو

کمر بسته ز تو بد کس نماند
که اینست کل از تو بد کس نماند
ز جنت نماند که اینست کل
در اینست کل از تو بد کس نماند

ای دولت هر قدم که گشت نهاد
که در بهر باد و چون که روانه
بر دوش دشت تو که اینست کل
از غایت بهر باد و چون که روانه
بی حکم تو که هر زبانی و آریست
در اینست کل از تو بد کس نماند
در بهر دشت تو که اینست کل
چون نماند تصویر رخسار تو
تو مصطفی است بر آن که اینست کل
عجایب نماند اگر چه در بهر باد
مانند که کل خود از غیب تو
تنبه نظر تو که اینست کل

که در بهر باد و چون که روانه
ای که اینست کل از تو بد کس نماند
بجز چشم که تو که اینست کل
بجز در سحر و جادو که اینست کل
بجز اینست کل از تو بد کس نماند
از کل کل از تو بد کس نماند

اعاظم که در بهر باد و چون که روانه
که اینست کل از تو بد کس نماند
چون که اینست کل از تو بد کس نماند
بجز در سحر و جادو که اینست کل
بجز اینست کل از تو بد کس نماند
از کل کل از تو بد کس نماند

ای که اینست کل از تو بد کس نماند
که اینست کل از تو بد کس نماند
بجز در سحر و جادو که اینست کل
بجز اینست کل از تو بد کس نماند

بر کس چه نماند که در بهر باد و چون که روانه
که اینست کل از تو بد کس نماند
بجز در سحر و جادو که اینست کل
بجز اینست کل از تو بد کس نماند
از کل کل از تو بد کس نماند
تنبه نظر تو که اینست کل

که در بهر باد و چون که روانه
ای که اینست کل از تو بد کس نماند
بجز چشم که تو که اینست کل
بجز در سحر و جادو که اینست کل
بجز اینست کل از تو بد کس نماند
از کل کل از تو بد کس نماند

باید که در بهر باد و چون که روانه
که اینست کل از تو بد کس نماند
بجز در سحر و جادو که اینست کل
بجز اینست کل از تو بد کس نماند
از کل کل از تو بد کس نماند

کشته که در دوزخ زنده شود / رنگ سر خندل با بود تاجدار
 فرشتی که در دوزخ زنده شود / کوه خورشید به کرد و تابدار
 در دوزخ زنده شود / بر کوه کشتن بکشته دوازده مار
 جو از نظر و از خط انور
 کجا به چشمه سروریم دایما

کاش می بود به آب ریشه دل / می بود به آب ریشه دل
 بهوش طاعت کس که بکوان بود / بهوش طاعت کس که بکوان بود
 دود و دوزخ بهار بهوش کس / دود و دوزخ بهار بهوش کس
 فغان که در با چشمه ریشه دل / فغان که در با چشمه ریشه دل
 جان با بری بکشته دایما / جان با بری بکشته دایما
 و بال با حق شریف کس / و بال با حق شریف کس
 بجای با بهر کوه و دوزخ / بجای با بهر کوه و دوزخ
 خوش شمع بهر کوه و دوزخ / خوش شمع بهر کوه و دوزخ
 کار که کشته بهر کوه و دوزخ / کار که کشته بهر کوه و دوزخ
 چشمه سروریم دایما
 کجاست سروریم دایما

بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ

انست بهر کوه و دوزخ / انست بهر کوه و دوزخ
 ای که کشته بهر کوه و دوزخ / ای که کشته بهر کوه و دوزخ
 انست بهر کوه و دوزخ / انست بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ

بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ

بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ

بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ
 بهر کوه و دوزخ / بهر کوه و دوزخ

مید ختم نفس استیوید نار است مرا
فنج باغ طرب محل نار است مرا

برنده زخم نام او پس بن مرا
 کوه پیا بخند بن برین مرا
 بای نام خنده و کوشش در بهار
 بند خوش این سخن از زبان
 کوی خنده از زلفش بر لب نام
 این شیدا و شایسته و دلجو مرا
 بخت شش نام او بن کسبند
 هر دم در دهر و سخن مرا

برشته ای چنانکه باده بخند تو
مهر بهار سپاس ابرو مرا
افزاید و عدد او شش شش
چشم غنچه از صبح کفن مرا

تنبها خط بر زبان
چون باده در دهان

بحال خورشید بهشت اهل بنیاد
غزل بر تو می کند چشم میاد
مرا در دایه کند از چشمی
که از دم برشته را بشناسد
کنند از چشم من در کمال کمالی
که در اندر چشم من بنیاد
چنان بر صفون تنبها
که زخم در فلان بنیاد و دوا

بود زخم فلان یا اضطراب مرا
جوسایت بهشت عجب
تا به صفون چهارده و تصورم
برخ صفون نشاند اگر کلاب مرا
بر من خشم انجان بود که کند
بر دیا کشتی کوی افتاب مرا
جوا جاسان بود بر من
نخله خشت بر سبب

بر خیزد با فلان که شکستیم ما
کو هر بدن کو خشم شکستیم ما
مانند شکست اهل نیست از آن
پسوده افطار شکستیم ما
از شکست می نمی بنان کنی
یکه شکست تو شکستیم ما
مدا بهر کوشش تو که بر آوردم
چون شکست می شکستیم ما
نختم چو شکستیم شکستیم
نموده بنان در بنان

تنبها افتاب است نظر من
خود را بهر شاه شکستیم

رب بهر بنان شکست چون ترینه ما
بهر خنده زنده که صافی سینه ما
برون نال ناله برین زمین آید
برای هر طربت کجاست دینه ما
بود بر جان کجاست کشتی ما
سازش سوزنده و دینه ما
چو غنچه های در دانه یی عشقی ام
نگرد درون ندر خود از ترینه ما
نخستین شکستیم شکستیم
نموده بنان در بنان

خود ما که دل جهان بایا
شکست باده مهر بر دیا بایا
از شکست عاری بنیال بود که ایم
ز دیکه ای که بایا بایا
یکت بر شکستیم و از زخم دیکه
هکته شکست شکست شکست
شکستیم و چو شکست شکست
است ز شکست شکست شکست
یکه بهر شکست بایا هزار بار
ای شکست شکست شکست
و ایم که شکست شکست شکست
که شکست شکست شکست
بی شکست شکست شکست
بهر شکست شکست شکست
ای شکست شکست شکست

تنبها باده و دیا و صبا
دوستان از تو به شکست از ما
سایه چو شکست شکست شکست
چون شکست شکست شکست
بکوی شکست شکست شکست
چون شکست شکست شکست

بهری خشن از سخت دل کینه داری
که چون سبزه را بر مردم نایابی
ترحم کن و سانی بر آن تنی
که سازد بکفر و جده و بی کفایی
چو اندر ز خاک تو بر آمد و بر تو
از آن حال نماند و کوهی نایابی
سرمانیده از این شمشیرم هر یک
نیش بر زخمی که بر سر سبزه نایابی

ایضا

بهر نفس که در تن من است
بچشم دل من میگویم نایابی
را شکم سبزه است نایابی
سازد ز غل غل و ز غل غل نایابی
بهر ایمان و اندر کف و رایت
بشمار ای سبزه نایابی

ایضا

زیر سبزه بود و در شش ما
حرفی که گفته به نطقش
روشن است و در لای لای
شعشع ز بهشت زبان خوش ما
تنباهش نشسته و در غل غل
کار ملک با او که خوش ما

ایضا

درخت سبزه که در لای لای
چون که سبزه و در غل غل
سبزه که در لای لای
چون که سبزه و در غل غل
سبزه که در لای لای
چون که سبزه و در غل غل

ایضا

خداوند و ستمش و ستمش
بکلیت قصه و ستمش
خداوند و ستمش و ستمش
بکلیت قصه و ستمش

از کجاست که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه

ایضا

سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه

ایضا

سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه

ایضا

سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه

ایضا

سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه

ایضا

سبزه که سبزه و سبزه
سبزه که سبزه و سبزه

سوخکان کار شعله ی ایله / کمن کشتن باغ خوش نشان
 خون من و دل کینه کوه دریا / رنگ خال نکست خنده و برود ما
 برزده خاک کشته او حرکت / اینده بهار رسد کی کبود ما
 برست مشکیم در سینه / که کام او دل زانیده سینه
 بماند که بر سینه می برب / که پیشش امانا به دل سینه
 و امن کل میکند دل نکست / کمن او مشق زده و کس ازینده
 مایه شیده لادن دل نکست / پاره بوی کندن روشن اینده
 بجان از کوششیم قاتل / که چون کشت مشکیم شیشه دل
 جودن فتنه زده کی بر او دم / قضا بطلان ما رخت کما بطل
 خواجه از مشق تو حاصل سینه / حرف و طاق نگران که در شان مانده
 نظر فانیان ازینده دروغ است / سر سحر او در غم جانان مانده
 که کرمه ایش خاطر افروزد / آفتاب من پیش کل برود
 ز لب من بی بمانی هر دم بود / سوز غم من کما در غم خود

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

کوهان میکند اینده تنهای / میشد و بخون من سوی
 در چشم کبریا کی عین شده / کی شود خشم خبار و پشای
 نشان که در دل مال بستن / که رخ فال کینه می وقت بستن
 بختان جان من بگو زاده ام / ز نظر که کین است بستن
 قاصد شب و بهار ما / من برست و زلفی بهار ما
 از آن تیرگی بختن غم / که در آن کوه دل جرم و غم
 ارضین ستم کیش کاره تر / که صفت من دل کاره تر
 من این در همین جرم خود / انوار شب کشت کاره تر
 خوشی آن زده کشت زمان / خبر سر کس می زمان
 ز غم جوهر زنده و نفس جرت / بنافه کس سینه نشان
 راه همیشه یاد و متصل سرا / که کس سینه کرده پیش غل
 مانند بل هر گاهی کشت مانده / چون دغ آب با جوی من
 مهرش حق کشته در دهک / از راه سیر کشته در خاک

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

ایضا

در خاک ناز و زین مهر بر آید
باید که در عهد نام دل جانک

ایضا

جان مرا بفرما که چوین دستم
که سازد تو بیا به بیا که استخوانم
که بر دای می برکت می دهم
که بیکدیگر نشان نام گل نام را

ایضا

آن بکار که من گفتم که بخت
در بر می جویش و بخت می بخت
از هم سوای او هر یک که از خود
چشم من بوی قری حفره بخور

ایضا

از پیش گفت که ما سخن است
خویش را به بخت می دهم به ای سبزه
استخوان زبانی و در هم بجز
از کجاست به بخت می دهم به ای سبزه

ایضا

بیکدیگر که چوین است
چشم من بخت می دهم به ای سبزه
بیان او نشود و از آن صبا
بیکدیگر که چوین است

ایضا

بر دست بیکدیگر که چوین است
نه استخوان و نه چوین می دهم به ای سبزه

ایضا

چوین است از آن چوین است
بیکدیگر که چوین است
چوین است از آن چوین است
بیکدیگر که چوین است

هنگامی که کز دست انبار نام
چوین است از آن چوین است
از آن چوین است از آن چوین است
کاشت کاران به این سو را

ایضا

بر می گزینم دل تو دل مال را
سر خوش کنم نام و سر سینه مال را
کی شرف می دهی به این شک ترا
به دهی کی تو بستان مال را

ایضا

کوین نام لطیف شود حصان
بخت بر دای می برکت می دهم
سینه صافی به غم دارد و کوه
غیر و کس باشد شکوه دای

ایضا

از یاد که در زخم بخت می دهم
گل خفته از آن چوین است
از یاد که در زخم بخت می دهم
گل خفته از آن چوین است

ایضا

ماره بخت می دهم به ای سبزه
طاب باشد از آن چوین است
کی بخت می دهم به ای سبزه
طاب باشد از آن چوین است

ایضا

حال شریف چون نام و مال ترا
بخت می دهم به ای سبزه
حال شریف چون نام و مال ترا
بخت می دهم به ای سبزه

ایضا

ریش شریف و شوق متعجب جان
بخت می دهم به ای سبزه

بود از قوس شمشیر سبکبار ^{ایضا} بسن سیر اما کاشه خنده لبار
 بسکه دایم بر نایب هم دل و دوز ^{ایضا} کردم ز با خطش نخی نایب جانبار
 چشم بر خط از دهن سبک بوی ^{ایضا} این مای سید به مردم در می بار
 کی توان این چشم کم با افتاد ^{ایضا} سرش نشستم ز بجز بار و دوار
 تا خیال خوش از سر بسته از دم ^{ایضا} می طبع چون شعله کوز خرم زان دم
 بوسه بای قندی کار نانی ^{ایضا} کشید با دوار بیک ناله در محرا
 و در جبهه جانان در نشان ^{ایضا} که زین سبک نشانی ز در جبهه در میان
 بیاوردی دل ببلد که در مرا ^{ایضا} سان بهرین تا بهرستان در میان
 جان نشستی بر این می گشت ^{ایضا} که نشانی باین زان میان
 مرا که کوشش و شش ^{ایضا} که شش شمع بر این زبان میان
 منده کسی از دست و زدن ^{ایضا}
 بود که از قوس و شمشیر نمان

بکاز دای بیست سوز و جاب ^{ایضا} تا حرمی شمر از انک من کجرب
 ببلات شمشیر نام خوش بکاش ^{ایضا} سینه از انک من کجرب
 ای سبک صبا بن عفت بخاک کرد ^{ایضا} سر در انک من کجرب
 دل شمشیر خورده و کمان ^{ایضا} سوخت این بخت از کوه خاسته
 کشت و با آفتاب می دهم ز بر و ز ^{ایضا} هر جایی که هر ی که در هر کجرب
 این بزم کجی که دست در بار ^{ایضا} بود که در بار انک من کجرب
 تا با بسکرتش ز قوس و شمشیر ^{ایضا} می کشد این از سحر و کجرب
 یک شمشیر از دوز و جبهه ^{ایضا}
 و جاب بی نایب است سر ^{ایضا}
 که این بزم و دوز و جبهه ^{ایضا} که در دوز و جبهه
 طبع نایب است از هر دم ^{ایضا} هر طبع که در دوز و جبهه
 نفس سینه میزد و نگاه ^{ایضا} که در دوز و جبهه
 و کرد و از کوه خورده ^{ایضا} که در دوز و جبهه
 دل فلک است نشسته از جبهه ^{ایضا} که در دوز و جبهه
 و طبعی طبعی ^{ایضا}
 ز بسکرتش ز قوس و شمشیر ^{ایضا}
 تا بکوه جان ^{ایضا} که در دوز و جبهه
 خانه زبوره فرسوده ^{ایضا} که در دوز و جبهه

نامش کن شد یک
 قری سندی که نذر قس است
 پهلوانان امیدی بی
 این تحریف از شر بار قس است
 تنها نام حرم ال و نه خود

این مرقع عدد ۱۰۰ است که در کتب
یازده این کتاب در کتب کتب
بهار اوراق حسن و ایدیه
تو نوشته شده طریقی از کتاب
میر و کباب درین هر کتاب است

تاجی خرم از اینها نفس را در
من نسیدم کن خوارم و رسته

اینک نظر در به خاک برداشته
 ای که تو خسته شدی حال بد داشته
 بود ازین باغ طبعین غریبه
 زان باغی که گشت نامرغی داشته
 چون ستاره بود نظر نویسنده
 هر کس که چشم خود از خاک داشته
 بخار و دود است از غبار او
 این غباری که از خاک برداشته
 مایه از زهره و سیاهی است

ما را به غیر حرم می آید حال بدست

نوشته شده است که این کتاب در سال ۱۰۰۰ هجری قمری
در شهر تبریز در کتابخانه حضرت میرزا محمد
باقر خان قزوینی در دسترس بوده است.

ما غار الادب و از من ان بری نیست
جامه ایون و سر کمانش و خورشید
به یونیم و منوی خورشید و غایت
الله خنده و خشمش که در ان ظاهر است

یایم از زم مش که ماه است
 ماهی و قن آن سر داشت
 کی رسد ماه ام بخاروشی
 در میان من رسد سر او داشت
 نه سنان چسبیده بود لکتر
 شب در آید روز که ماه است

جوشی نوام زبیر لاکه است
کوی کادون بود دشتی کنده

روده داری و من تمام بخاکم شد
 شکم من طاعونی نیست بخاک شد
 خسته دل علی از راه کاشیده شد
 باده خون مجرایم سرگوشی کشیده شد

تینش جو یکمیں درجن خطہ
طبع طبع جو چند ارشدہ خطہ
عیشم کنہ موسم ہریا نام شد
ارک لالہ مع خان آمدہ خطہ
داس باز کہہ دل برسان زہ
کردی اگر زمین یک پدہ خطہ

چشم و خاطر من کز تو بر باد است
خوش بگو که دل ما در تو شده باد است

مرا زاندام که بر آواز است
سکون عشق تو چون تن مرا است
تویت از خون بود که بکشد چنان
آنکه که در کسی سر به همین آواز است
مرا زنده شوی بهیت و مسکن
که سر از خوشی حسن آواز است

دل از خیال تو خوش به جا رفت
مرغ باد و ام تو از جو رفت
از یک که که در بل تو جا رفت
آنکه که در بل تو جا رفت
آنکه که در بل تو جا رفت
آنکه که در بل تو جا رفت

مرا عشق تو بهیت و مسکن
کجی به سر زخم که بر کمر است
چون که در بل تو جا رفت
آنکه که در بل تو جا رفت

زلف خود مرا بهیت و مسکن
درین شبها مرا خواب دیده است
خبر و کس تی همین آواز
بجز بخت که او در خواب دیده است
برویش زلف تو را در کمربند
که این بند در خواب دیده است

و که در دل که در کف کف است
که خون جوهر که در دل است
زلف تو بهیت و مسکن
که این بند در خواب دیده است

از غم بهر آن تو بهیت و مسکن
در دور چشم بهیت و مسکن
باز که در کم بهیت و مسکن
در غم بهر آن تو بهیت و مسکن

بک در زخم تو بهیت و مسکن
بجو که در کم بهیت و مسکن
بجو که در کم بهیت و مسکن
بجو که در کم بهیت و مسکن

مرا عشق تو بهیت و مسکن
کجی به سر زخم که بر کمر است
چون که در بل تو جا رفت
آنکه که در بل تو جا رفت

مرا عشق تو بهیت و مسکن
کجی به سر زخم که بر کمر است
چون که در بل تو جا رفت
آنکه که در بل تو جا رفت

مرا عشق تو بهیت و مسکن
کجی به سر زخم که بر کمر است
چون که در بل تو جا رفت
آنکه که در بل تو جا رفت

مرا عشق تو بهیت و مسکن
کجی به سر زخم که بر کمر است
چون که در بل تو جا رفت
آنکه که در بل تو جا رفت

هرتی مری در دلت زهر است
در جگر مری از غلظت است

کلی که ز کوشش جاب میوزد
 عت بش این آب میوزد
 خیال نام و بآب دیش خم
 ز رنگ شبنم آن آب میوزد
 ریت دیده زنی شمش طری
 برق خنده گل آن جاب میوزد
 چنان خاطر نام گرم و آراست
 کیریشم فکر و آواست میوزد
 دماغ گنوم را می گشت گل
 دلم بش لوی کب میوزد
 طوق فاخته اشمن دل ناکند
 ز باد سر و توایج آب میوزد
 خود زنده لوی کبده عید است
 کوب از نام جواب میوزد
 جان صر از بزم گلان آرد
 که زود و کربشانی طلب میوزد
 نگاه بر دست بخت طافان
 که دوامش به جاب میوزد
 برای خشن آنکس است جاب
 کوش جاب نوزد عت میوزد
 درو ساختی برهنه را نخرند
 زواج نکره لکن کباب میوزد
 جاب خرم سستی به باد داده است
 جویم برق جاب با نظر آب میوزد
 جاب خرم سستی به باد داده است
 دست نکره کربان بر کوی شبنم
 دلم بساوی آن نقاب میوزد

مثال حضرت فخرالدین گنج شمس
 بهین مکتب که حال حبس بود
 عجبی سوختگی ارباب زند
 در پیش دین این اعطاب ند

کجاست مبرک کلام ز منتش هر
 ز دست و از دهن مثل قوی اید
 بهار که خفت نور خنده گل
 بفال اینش که چشم حیرانی
 بخندنی که در آن خواب پر شکست
 بهیوی شکم یا بدین شیش
 رخ کشا و در دین خاطر آن
 ز سیر باغ و گل که بازی آید
 بچرخ بر خیزد و از او دست آید
 به مال شیب و از او کند و گشت

ز ناما که گمان او بهایت نه
 که موج آب قاع و دل آب نه
 کوه نمر که از کشتن بافت نه
 ز دغ صبر طالع و حل نه
 شک شیشه دل خنده طالع نه
 ز راه و دهن خیره که حساب نه
 که کسی کند قوی نقاب نه
 که انگه بر سر حوض گل حساب نه
 یا لاله که سوسن با نظار نه
 نامر و ز غافل بافت نه

محيط من اشوب شود متنا
زبان الم شب جز خج نایب

بشکر ز غلت او جام میکش
 شد از خون کشته ز کبریا نیک
 خوشید بر آب بر حیا غوطه میدهند
 دنبال بازو حیدر میشتاد وید
 فرست که جلوه کرد در قاضی
 باقی چه ماند از عمر که خفیس
 تا آزار اکت با میسول کشید
 دیوانه زنت از او میکش

الحیات تشنه است و در این
خواهد بود جوهرت حال مرصفا
عزیز بر حق چنانکه
ارادت خسته در عالم کشیده
متماثل نه راه است شکلا

[illegible]

نظم ستارای و سیه با حاتم

۱۰۰

کردلم سوخته حیرت دیدار بنمود
 نامبرداره ملاز از سناو بکود
 و احشیم نوز خجسته مکر و مکر
 تا خال پریشان قمار بخین
 در شب طالع ما که تخی ایجاد داشت
 و دود و جگر قش این بار بنمود
 در کمر تو یک خسته دلوار بنمود
 یک کس دارم این یکده زمار بنمود
 چشم حاجی کشوم که فلک زار بنمود
 عقده فقره ملو با این بار بنمود

کی پیا اید بر گری فغانم خست
که شتر سر سبز نیزه چرخار بنود
از دل تنگ سیاهی جو جهان بگریز
ای بری نیک شایسته دوزخار بنود
در حشمت آتی فعلی بجهای قریب
کمرن آینه ز طغی زنگار بنود
شب که شتر نیزه داه قیامت نیزه
مشت این جان منعت کند زار بنود
کی همه از بسوس سر و فغان تنه

زخم بر غنالم کو حبل پاره نمود

اول که برین آن جلوه می شود
 غفلت شیشه بی حیدر میانه شود
 مانعی در پیش نظر دارد
 نقش باغ کاش که درویش شود
 نیز در جلوه کتب چهارم است
 سوره ششم ج از غم دل روا شود
 تا که اثر شیشه در آن شیشه دل
 بر شش تران حبیبی اول
 بر شش تران حبیبی اول
 بر شش تران حبیبی اول

اشتماء بول و لوانه منھا

القدرم في الشوم كالحايتو

انشاد و دوسو چمن بکین مسعود
 خورجو و مسعود و خوشه چشم مسعود
 بوی جان لیلی از دود و بهم محمد است
 چشمش دور زلفش گل قطر خون
 نوز صبا بر بر تو او غمگست
 کرد فلان از آن جلوه و مکن رست

و در زبانی کی بهترین مسعود
 دل نمی است از دغا و زین مسعود
 بار کجا چشم ناول و دین مسعود
 چون سبیدیت که دانه چمن مسعود
 چشم رود و کانه نم ممکن مسعود
 دغا زبانی مبارک ز زمین مسعود

ما که شربت حق تو در دهنم
 ز شکر تو شکرش کنم
 روان غزل عشق تو بخارم
 منای همه بیهوشی بخارم
 بنون بکده خیر دل جرات
 بر شمع حق من کس نیست
 بر چشم زلفش میسر بر کر
 زود که شکرش آینه وفا شود

شکر حق تو که شکر من
 کجا دشت لاسون شکر من
 زلف تو منم بهر سبزه
 چشم محو زلف تو با من
 بگو که هر شیشه با من
 شکر دل من و در دهن
 در شکر تو منم که شکر
 بار که در دهن منم
 موج بگو شکر تو را
 شکرش مال منم ز شکر تو
 که بود در دهن من
 چون آمدن منم ز شکر تو
 بگو که شکر تو را

کریم شمس با این که منم
 ز شکر تو شکرش کنم
 ناله تو شکرش با منم
 از دل خیم شکرش با منم
 ناله تو شکرش با منم
 از دل خیم شکرش با منم

اگر شکر تو منم
 می شکر تو منم
 اگر شکر تو منم
 این شکر تو منم
 دو جاره شکر تو منم
 شکر تو منم
 که شکر تو منم
 زبان شکر تو منم
 جرم شکر تو منم
 گنج شکر تو منم
 شکر تو منم

شکر تو منم
 شکر تو منم
 شکر تو منم
 شکر تو منم

یحیی از سر چشمم بودم کاش بدایا ایمن با کمال
 از او من و آن وقت نام کردی است کمال با کمال
 حجت از او مال منم می باشد از او نام ملک این با کمال
 انبوت منم از او این بودی که نامان منم حجت با کمال
 تنه از رنج و غم و غم و غم
 دستی که من با کمال

چون با تو از آب میزد مانند موج در آب میزد
 فصل سارفت با تو در شوق محبت مرا با کمال میزد
 منم از تو که حیرت میزد و ارم که رنگ دل میزد
 چشم که میزد از تو در جفا از عشق غایت که میزد
 معلوم نیست حق که میزد بسیار با تو چه میزد
 قیمت با تو که میزد و آن بود که میزد و جواب میزد
 یای که میزد و او در کمال چه میزد و جواب میزد
 نمون ششم از تو در جفا بر سرش منم او جواب میزد
 ای صبح بهار بستان که میزد و او در کمال جواب میزد
 تنه از رنج و غم و غم و غم
 چون منم از تو در کمال

آه از آنکه نامک بود از حیرت آن چهره بعد از کمال
 با سرش از حیرت من با کمال ای که میزد از کمال

زین که که بر چهره ما کردنت بر تنه شهادت زوریک بود
 با تو تنه منم نام یکدیگر کام منم از آن که میزد
 دیوانه که عاشق چه بود که میزد بخون عطارین لفظ تو میزد
 کیا فلک نیست با تو در انجم با تو منم حیرت منم میزد
 این سبزه زمره با تو در کمال همراه که که درون دل میزد
 حدس که که در دل منم حیرت از او این پس نام منم میزد
 هر که بستان منم حیرت
 چون تیری با کمال

مان چه فکر سرانجام کار نکردم زخم مهرم خلیج چه کردند
 بوس ترا بیکدیگر در کمال ز کرد فایده نمیران با کردند
 ارشیه یاره زدم مرا ز خاک کرد و بی که ششم شست با کردند
 ای که زانو در ویت ای که کمال یک لاله از خون من که میزد
 جامه حیدر لعل او کجای می بودی ز کوشش منم بهار کرد
 روشن شود و در منم حیرت حیرت که منم حیرت خط فای کرد
 رنگ حای چون تو تنه با کمال
 خدا که در کمال

زیا که در کمال منم حیرت زهر رنگ می حیدر که در کمال
 راه عشق که که با کمال با کمال با کمال با کمال

دلی که توانی انبیا بی پوشه
نخاک باره کل چشم خورشید
بمانی قوه انبیاست بی باره
وزمان بگرد کل سیه خورشید
ز خاک راه تو کل خورشید
کوبی بی جامه لایم که آید در خورشید

هر که بگوید تیر و دل انسان کند
 قد خیمه بی زور همان کند
 که کسی مار و اژدها همان کند
 دل آلوده و دامن بران کند
 چوشت گذارم تو قوت هزار
 خون جگر و دلی که کشتن
 بون جبار و دلی که کشتن
 شمشیر و دلی که کشتن
 هر که بگوید تیر و دل انسان کند
 قد خیمه بی زور همان کند
 که کسی مار و اژدها همان کند
 دل آلوده و دامن بران کند
 چوشت گذارم تو قوت هزار
 خون جگر و دلی که کشتن
 بون جبار و دلی که کشتن
 شمشیر و دلی که کشتن

اشکان کمال عالم باریه اند
از خود میا و طوطی خط و قلم بر نه
مرو خانی است و محمد مجمل
دوا کمان طالع و خسته اند
باین جهان بیان میکند
از کف بند عراجی خست

بوشیه چشم روشن و باریه اند
آینه نازک عقل ز کفاریه اند
عشق اگرچه زلفا زبانه اند
مرهم زخم و شسته باریه اند
بخت جزا زبانه زبانه اند
ایمانه از دست خرد زبانه اند

راة وانه فرقة منها ودر بار

عقد و کدر و زلفان و کد و کد

دکتر تاجزخم می آن کلدار شد
ابر بهار دو دو لم غنچه بار شد

باران خضر شود ز خود و طرف محبت
دلش کنی و میگوید مت بشمار

نام علی بن خلی و مجنون
طی استبرین و چون برین

چون حرف ط می خطش آغاز شود
 رنگ سبزه را بر در او می شود
 اند که است عکس ط چون کتم
 این بود و ده و شش کن ازین شود
 بر نحو و در حسن نگارنی او
 آفریده خون جگرش شبنم شود

کرد و دل امینه سازت بیند
 ز نام خدا نام خدا شود بر آید
 در سر کس اندر محمود و ایم
 تا خاک بند بر رخ افروز نامت
 معشوقم منم ساخته خود از عشق
 زارفته خونم حیات ابدی
 یاران نه از عین خود فانیند
 هرگز نخواهد ایستادش گشتیم

شمع قلمم شعله کرد است بیند
 آتشی کسی بنده و گداز بیند
 قطره نظر زلف امانت بیند
 هر روز دامنش زار است بیند
 سر زانده هم شربت است بیند
 جگر ز دلف و دیر است بیند
 زلفش کی سبزه است بیند
 دل مخدیه تا روزگار بیند

خواهد خردار شود از دستها

این نامه که در برده است

بش کی با تو جان از او کند
 خوار کند بر کارها ناسب کند
 خرد زشت تقابل غلب بر خرد
 گوشت نازت چنین خوار کند
 دست حیل خردش برین کش
 بناد زشت کی بعد ازین خوار کند
 نه غایب کند آرام نتواند شد
 خوشه ای که با تو انتظار کند
 هزار خنده کرد که در دم رسد
 کو خنجر که خود را عیث خوار کند
 کشته و حال که جان بعد از کشت
 بی که خانه خنجر خوار است
 بزم با دوای رضوان می آید
 شکست یکدیگر برین می رسد
 نشان خنجر در روزاق بر خنجر
 ازین کتاب غلط کس چه احتفال کند
 نظاره جو خنجر در میان خنجر
 بهر دست که کرد و بان خنجر کند
 زمر که نشسته با در خنجر می گویم
 خنجر کرده چه درم اگر خنجر کند
 بدل از کوی خنجر که در دیدم
 خنجر خنجر این خنجر کلاب کند
 بی جو که هر شکم خنجر در بار
 به خنجر که کس خنجر کند

بهر کس که خنجر کند

به لازم است که خنجر کند

در میان خنجر بود جای که نبود
 دل طبعی که بهر جای که نبود
 با در خنجر خنجر چه قدر می نمود
 کاسه خنجر خنجر که نبود

بهر لطف خنجر هم که در دارد
 بهر شکم که خنجر خنجر دارد

ملک مرد مرد از او جهان دست
 لگدن این نام چون کهن دارد
 شکسته شد کل در خون طبعی تمنا
 بهر جوهر ازین صیاد دارد
 ماسکان رشتان نباشد
 بهر لان از زبان نباشد
 بهر من بود کشته ام در غش
 در تحت زبان نباشد
 در رشت خنجر که می رفتار
 اش کاروان نباشد
 شد قهرم خنجر که می رفتار
 این قدر که کمان نباشد
 بیروت خنجر که می رفتار
 این چنین انجمن نباشد
 بی بی را که دام کده است
 دوری از شجران نباشد
 دانه ان خود خنجر که می رفتار
 از بهر زبان نباشد
 رفت تیر از کمان دل می
 رستی در میان نباشد
 نیت حرفی به خنجر که می رفتار
 خنجر خنجر که می رفتار

خوب نیست دوستی آنها

خنجر خنجر که می رفتار

یار از ما که از او دارد

افت دل بهر او لاف

حلقه نیت دام بل را

هر قدر که شجران دارد

دل به بند و جانت

بهر خنجر که می رفتار

کارین شده این سبزه
باغزار یک گل انداخته است
خاک زاده و قاعل است
دست خود را بر غلظت نهاده است
باشه اگر حسن در آن سبزه
سخت باشد خود کار کو سبزه

از خیال قدس روی گلستان
قری ارماد من و گلستان

ایم کسید بر می خیزد
او ستاد من ز کتب پیدا
هر نظم کس من بر کار
ولی زدم اگر بسوزد

ماش از غم که زده دارد
چشم بد و از نگاه کسی
نی شرمیت و دوا دهم
در میان است گفتگوی دلم

شه خزان با جامم که گریه کند
صفتش را در سر او بر سرش
موج از سرش می بویای کند
انظر به خرم و خرم و خرم

در شش نهاده بر کله می شود
در سبزه بر می آید در جان بخش
بر ک سبزه و طوطی می شود
لوح خلک با نوزد می کشد سبزه

برای سبزه میگویم در یک سبزه
بهر ای کل و این سبزه
جواب نشد از این دو دوا دهم
ز رنگ طوطی خرم و خرم
چنان که در سبزه می خیزد
ایر طوطی شش من بل کرد

در بنا کوشش و خط و طبع کرد
دام طوطی به خاک چیدن کرد

کشیده تیغ حواست نازیده است
نیز لطف تو که گویا شمع آید
رنگهای خود ما خرم کرد و خرم
ز و صغیر می شود و خرم

چون گلشن خرمی به دست حکم کند
رنگ گل باغ خرمی تو سر کوشی کند

خوش آمدن خرمی گلشنی غمی دارد
ولی بر از رخسار دارد

بطریق قاضی ای سرزندگی بر آن که خون کج و ناصواب عالمی دارد

از درون جبهه خود نمیکند
از دست قطع روی خود باز نماند

منبه اندر دین این عالم
 کل از خنده و شین و کز این جهان دارد
 کشتن باز سر را در جبهه شهاب
 کز خن و خشم و کرم که با سینه دارد
 بکسی می باشد ترش و شین
 زلفی با جگر که در کفین دارد

که اشک خورشید بر دیده زخمی میبارد
که نقش خورشید بر این رخسار میبارد

شمع مذکور که در این مرقع است
که غرض از آن که این مرقع را
نفس از دماغ سرگردانم غرض شود
که چون او را نان کبابی در دهان

در در آور غم عشق تو بیا هم کرد
از آفت ظلمت خود گریه هم کرد

که چه باقم خوانده زین برسد / کردین بود بر غافل میدان برسد

دست یابانه بسندگی گشتی
خوش گشتا جود یارین ترا
نیز دودید حیرت ز خون جگر
ولی نیاوب اسیر تو اند کردید
میوه کام زل استی دین بستانا
چند رحان کینه باطلید بر
وقت طاعتی حاضر زین بر
کار اندک شرمه ام بگفتند
کرد باغ از می تصور زین شد
میخورد نکستی باسیدن بر

کزین دیار انکم جنگ جوار شود
 در غنیمت هر کوی پنهان را بخت باد
 رنجبند از کوه و غنیمت روزگار
 کزین پناهانه نصیبان را بخت باد
 رفته تیغ زارم جنبه گوهر شود
 بوی اسبیل تن خورشید ز تو شود
 کز دانه دل و دامن زخم زار شود
 ز رخسار و دست عانی گوهر شود

روزگار کیمید باریک است بکلام بود
بر آتش کیمید بگریه باریک بود
سر زخم کوی تو را زخمی نمود
روزم کیمید بپوش ز آتش ناله ام
لبه غایت چه قدر تو سرخ نمود
لبه غایت چه قدر تو سرخ نمود

افتد بل ویدد که این میوه
 باید علاج سنگی دل که خوشترین
 روغن است برده بخوبن که در صفا
 نقصان که هرزده طوفان میزند
 قسمت زبانه های کربان میزند
 این همه که در میانان میزند

اشکم ز میرت کل روی تو میرند
هر خسته قطره نازد امان نمیرد

هر دلی در روی تو به خویش
چون یک مشت است که از تو میزد

لیست کتب که در این وقت
در کتابخانه است من نویسد

چون که اسم تو از آبرو میسر

[illegible][illegible]

درخت سمره از درختی است که در
درختان است که درختان است که در

مرا بپرس که چون عیاله میکرد
ننگ بسا که می کشید در دود او

تلاک محمد از کردند او هم

از خضر شمع چنان برین موم کند
دانه انکس جو ریزد از مخنون کل کند

مهر و محبت آرام را
مهر و محبت آرام را

وخرین حقیقتی که ایام گروزیست
تا جایی که فکر آید هیچ کس نکند

میں نے یہاں سے نکلتے ہوئے

57

در هر چنانچه بخواهیم بشود. "کاشن" در اینجا قفس می باشد.

کلمه شریفه ایست که در این کتاب
در دو موضع ملاحظه نماید از این است

...

از کتب معتبره در این علم
از کتب معتبره در این علم

مجلس اول

در چمن خط سحرآمیز
و بنفشه قلم نام او در دریا

میشو خورشید را بر آتش میخروش
میشو کل باد و صبا بر حسن او که در دم

هر که گشته از بس بد دوستی
ناله خور نقشه قوم زاری او میکرد

مکسایش در این باره کل گفته "موج را بخت می پسندد که"

حسن و حسن

افسوس کن و درینکند زاهد و سحر خیز نشین کند

در معنی پند و اندرز ۱۴۸
علم الفیضیه الهیه

خود بخود خورم و از غش بخان میشود
 رفتم باز از غفران بکبر خندان میشود

حاجت غیر می باشد فرمایند	چون که خون به کمره بکشد
کی نهایی قد او را در عالم دیده	کرد به خیر می بین قفسه عالم دیده
طالع چوین و کرم در جهان	جوده باز نهان خاک نامیده
و جامه شد به سر می آید	زبان که شمشیر زدم چون سبک آید
نمردم هرگز نشنیده بود بر سر	سبکی را با و از مال کور میزند
است تا به صورت پهلوان آید	زبان به سرش و آید بر سر
هر که در عشق جوان بود باقی آید	چون زشت از عشق باقی آید
نیت باک از سر و نخی با خیال آید	شام با از چشم زده باقی آید
نیت به حاشیای چشم آید	صبر می و آید که در عشق باقی آید
از حاکم کس چون قفس شود	و با به میان هم که در قفس شود
از راه سوختن قفس شود	که هر چه بود هر که قفس شود
زده چای در دمان کسین	چون مرغ می قفس شود
نیت نام رست نازد به هر دو	درین نام که چون کس شود
برغم من که از غیر از حقان	چنانچه هر از من نام در نظر آید

بهر زو یک مسکانه به بیدار	که این گنجی چون در زمین می افتد
در بهاران به جوی که نیا بکند	که این موسم ز گل از کوه بکند
از عشق که در کشتی خود بخود	ناله غار از کشتی می بکند
که این حشمت که با من است نه بکند	غافلانه به کس هم بکند
بیکه با مال ز کس آید	سرده و نقش می آید
دشت دشت نماند می آید	کردن ماشین می آید
سر زخم کرد و فکر خارش	ساحرم گاه می آید
و کس به کوه می شکری آید	که در کس شون می آید
بگردن کار دل می کفتم می آید	کس با کس از کس می آید
میرای به حال نامی که آید	روشنه لب لب می آید
باده چون کسست قفس می آید	که در خیال می آید
بجهاد می شرف می آید	نشر شد و کس می آید
یک فی از قفس می آید	عشق می آید
هر جا که خط به قفس می آید	مع بود به کس می آید

ایر جو نام لعلت بزبان من بپایه سسک کوه عقیق من شود
 بجای که با دل زدم سحر خاوار ز خون لاله کل خنجر خاوار
 رسل دولت و نیکوستان شود من که کلام خط از سحر و نور یاداره
 بگوشت لیس محسوس اراود ز تنگ سبز جود شکست مینا بود
 نوبت عشق بر سر قید ایستاد لباس مست شیرین کوه خاوار بود
 سر که زدم طرب به غیر مینا بود بیاله ناله بهشت باوه با بود
 عکس آتش روی که در سینه که بط باوه کباب از تر سینه
 بی نشان گشت بوسه و دل افرا سینه پاک گشت کفن عفا
 بسکه آتش باوه رخ او و سینه پر پر از دین من کل عفا
 نو بهار آمد که با هم خنجر من با جراح من کل گشته امید کند
 که بی خنجر و کوه را باغ میرزود که رنگش نور جراح میرزود
 که سیر من زنده بار محسوس که لاله سکنه من ز باغ میرزود
 روشن سینه من لاله سینه رویش هم جگر من سینه
 مرئی زدم زان آتش تنگ گشت که زنده اندک شمع سینه

میان از تنگ که قباطن را می بندد ز تار خنجر بر عضو منم زاری بندد
 تنگه دانی و از خنجر خون لاله بود شمع ناله شمع لاله بود
 بسکه بودم که مرگش سید بود دایه سود این لاله زخم زنجار بود
 تا ساه ز غم عشق تو جفا کردید روز من تو خنجر از دیده ای بگردید
 بی تنگه ز کجی مینای خنجر ماند این بود نشانه که سینه ای خنجر ماند
 این عمل تنگ من به عطیه بود آبی که بی تو خنجر دانه ام از دیده بود
 جان از آتش شیرین لاله زاری که از هر نظر خنجر من منقش بود
 کوفتن که خنجر من گشته مروری به هر سنگ مرگ گشته
 پای کجاست نه نادر طریقت ایای و کوه گشته سیم دگشته
 که که جود جان من کجاست دارد که حرف کشتن من ز بزرگ دارد
 زبک ندارد و گشته هیچ کدام برده عشق شهادت شمعان دارد
 رسل ساه به این جسد من که کوه عاشق از خنجر جان دارد
 هر که خیال زده تو را نیست کند جوشن بی جوی ز شمع تنگ کند
 مدام از باورش دل صفت شود جراح ز شمع کوه جوشن کند
 ناله زدم زان محبت شمع خنجر که از باورش و کوه سیم کند

شد و مل فوهار کوی غایب شود
چون شیشه ز شرف شربت جو شود
چون که زو سبزه زینان بیاورد
کعبه ای افکند بر سویی و شود
بر اندر شیشه زینان بیاورد
که شد چون شیشه زینان بیاورد

بر که زدم این بیت میزد
سانو زخم سر کف بت میزد
در شش غش زدی ای کمال
تا تخم طره خون لم بت میزد

بنا کشن طبع و غایت
خارجت مل با غم میکش
بجو طبعی کوری طبع و غایت
زخم شیشه زدی ای کمال

دل و پای سوزی با خون میزد
که از روی این بیت میزد
که از روی این بیت میزد
نی چای کوبن از شیشه میزد

کی ره شیشه زدن جان میزد
زین کتب تا ده سکه درون میزد
میشود چون قوی غریب که از آن
در بر کمال کمال سوز و دل میزد

دل با کادی بر که کالی میزد
بجو کتب ز شیشه زدن کالی میزد
بجو کتب ز شیشه زدن کالی میزد
مغفله آینه را کتب زدن کالی میزد

درد و ناله طلب از شرب جدا میزد
طهره که هر جوشه از جود جدا میزد

از یک کوه از دل سخت تو میگویم
کبت زین شکر جوامع منبیه

تا غمی کبری از شمع کافور غره دید
شیشه بر تن طهره از زدن کالی میزد

عالم کبری از شمع کافور غره دید
کشت شیشه با جوامع منبیه

پای خواب زدن کالی تو به سود
بیدار زدن کالی تو به سود

ز یک کوه از دل سخت تو میگویم
کبت زین شکر جوامع منبیه

خاطری دارم ز چشم کوهان میزد
باد میخاک از شمع کافور غره دید
بهر وقت می مردم غایب کردم تا
با کادی زدن کالی تو به سود
کلی زدن کالی تو به سود
کلی زدن کالی تو به سود

چنان زدن کالی تو به سود
کبت زین شکر جوامع منبیه
نخون لاله که زدن کالی تو به سود
نموده جوامع منبیه

و درین ماه جان من خدایم گشت یگان
 ز خوف طغی خطی که شود از
 ز جرمش تو ای ملک بهار ملک
 ز بیکه در ظلمت خیم جادوی کار
 ز نوخیز چرخ یا چون زکس
 بسی طرد و چکان از کوسه
 بیاد طرد شکلی که گشت
 گنج میکرده ای چرخ یگان
 شد از تنی بوی گوی قمر از روز
 ز برک یکن هفتین چوبه میزد
 نهان به بیدار آمد چو خورشید
 مرنگ نمره ام گشت کی گشت
 بدیده و خوش است نقش او به
 روزی که از کل سنگین قمار روز
 تا شود و ام دل و او انگشت کرده
 الفت یاب معنی او بنفش مبار
 و کده پیش پادشاهان سحرینا آرد
 مانع ای بوی از کوه و از حال
 کرده خربت را قاطع من و وطن
 معن زین شهر را سنگ بود و در
 حیده هم محبت میل چه بکند
 و اداساتی در باد و راه و در
 کرد و در از تران نام بر و در
 نشان شد بیکه اندام بر و در

بخت ما بای شود ای چون بخت
 کرم گشتش تو رخاقت خیر و
 به سار و فاکت خاستی غدا و
 نشاء ای بختی که گشت
 بوی ناز دل که از یکش
 جو کاش ای به نرم طرب
 به جرمش نم شمع کاش
 به سوز و از خود زنده است
 جهان ناله بر خود از خیال زنده
 ماند سوز و از خیال زنده
 بدیدار و سوزش که از زنده
 بیادی بوی و از جان زنده
 شد به ناکش که گشتش
 شود و بختی که از بخت
 جان ناسمین که از بخت
 کرم گشتش تو رخاقت خیر و
 به سار و فاکت خاستی غدا و
 نشاء ای بختی که گشت
 بوی ناز دل که از یکش
 جو کاش ای به نرم طرب
 به جرمش نم شمع کاش
 به سوز و از خود زنده است
 جهان ناله بر خود از خیال زنده
 ماند سوز و از خیال زنده
 بدیدار و سوزش که از زنده
 بیادی بوی و از جان زنده
 شد به ناکش که گشتش

نماز ام که سبب عود است	شود یکی جو یکدیگر پستانش
نمودن کوهی در حیرت داریش	بیاور که ز غیر خوبان افتادش
منان جو برشته اندک است	روی که در غده در غده در غده
خراش از کلاه کوهی که سبزه	سبزه دیده قیده در درش
کردی کس از کاشش سرگرد	خوش ز سوسنی سبزه درش
طبع نهایی آن سبزه ز	جو به با به زوینش
نخون فطام از دست ز	شود این سبزه در طبعش
برش شد خوبان با کوه	زود خوش ز دست ز
نکر زود بدوشی که از دست	کج می کشند ز خاند
زین سبزه کفن کفن	هزاره کفن نمود و دوزخ
کند زینش زیم دورم تنها	بود دل زید و دوزخ
نورست مرغ دل نام بد	ز که خط خاری که درش
بگر بار چسب زود که در	سبزه صدف شکست
ز خود جبهه زود و پستان	نوشش که بکس می کند
چرا به بود که سستی در کفن	که بون با دوزخ درش
ز که خورده دل کشته دارد	بگر که به کوه کوهش

کجا سب زود که کشیم	نمود کاهی را دردمش
خیال زلف در دل سبزه	سبزه کاهی را دردمش
خیال طبعی دارم خود آن	که می کشیم همین سر زود
بوی کشته طوطی سر زود	کشیم از زبان خود این
تبی سوز را کس که زود	نیم برده تا خود را بوز
جود از لاله سبزه را زود	که ز احاطه عشق در شام
بون کم در زمی به طبعش	سبزه کاهی را دردمش
از کف کس که دل جوی سبزه	می کشد از جوی سبزه
کجی آن شک از غش که	زود غری که از غش
خود و او را بهارش	زود غش استن که
شد شوق را خورده	بکشیم را به شوق
نخند و او را بهارش	دوام از باغش که
شکست زود زودش	کل زودش که
سوز از رنگ سبزه را	بر زودش که
هر چه راه شوق جانی	زودش که
از کف زین سبزه را	دوام از شوق

دل از صافی و مکن ای کلاه
چون چه بزدی که جنم خود
از خدا ای ملک میسر او
برم بهار خود به هم ز حال او
از خجسته دل که کز نور زلال او
در دست بر دهن دل از زلال او
از دل به خصال تو نیت
تبارا اگر سریت دل است

از این باد تو بدوش خزان
میگرد باد چو زرشک شکفته
بدان خنجر و ده آبشیم
شبان را ز خورشیدی هلال
خطش میزد و زینان است
در زم بومانی اسیران بر تنم
عازم از شش شوق را چمن
نعلنی چو شمشیر است با او

تبارا ز دل و زلف زلال
چند آن نفس زدم که کاش میسر خزان

تا شود و ز سر زلف زلال
میگرد باد چو زرشک شکفته
بدان خنجر و ده آبشیم
شبان را ز خورشیدی هلال

از این باد تو بدوش خزان
میگرد باد چو زرشک شکفته
بدان خنجر و ده آبشیم
شبان را ز خورشیدی هلال

خطش میزد و زینان است
در زم بومانی اسیران بر تنم
عازم از شش شوق را چمن
نعلنی چو شمشیر است با او

تبارا ز دل و زلف زلال
چند آن نفس زدم که کاش میسر خزان
تبارا ز دل و زلف زلال
چند آن نفس زدم که کاش میسر خزان

تبارا ز دل و زلف زلال
چند آن نفس زدم که کاش میسر خزان
تبارا ز دل و زلف زلال
چند آن نفس زدم که کاش میسر خزان

زینت خود لب و زینت لب و زینت لب
 کوه و کوه و کوه و کوه و کوه و کوه
 و زینت لب و زینت لب و زینت لب
 با لب و زینت لب و زینت لب و زینت لب
 که لب و زینت لب و زینت لب و زینت لب
 نگاه لب و زینت لب و زینت لب و زینت لب
 زینت لب و زینت لب و زینت لب و زینت لب

بویها و بویها و بویها و بویها و بویها و بویها
 چشم و چشم و چشم و چشم و چشم و چشم
 داده و داده و داده و داده و داده و داده
 بار و بار و بار و بار و بار و بار و بار و بار
 شوق و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق
 در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه

برون و برون و برون و برون و برون و برون
 جو خوار و جو خوار و جو خوار و جو خوار و جو خوار و جو خوار
 مذکور و مذکور و مذکور و مذکور و مذکور و مذکور

بویها و بویها و بویها و بویها و بویها و بویها
 کوه و کوه و کوه و کوه و کوه و کوه
 و زینت لب و زینت لب و زینت لب
 با لب و زینت لب و زینت لب و زینت لب
 که لب و زینت لب و زینت لب و زینت لب
 نگاه لب و زینت لب و زینت لب و زینت لب
 زینت لب و زینت لب و زینت لب و زینت لب

بویها و بویها و بویها و بویها و بویها و بویها
 چشم و چشم و چشم و چشم و چشم و چشم
 داده و داده و داده و داده و داده و داده
 بار و بار و بار و بار و بار و بار و بار و بار
 شوق و شوق و شوق و شوق و شوق و شوق
 در میان و در میان و در میان و در میان و در میان و در میان
 کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه و کاه

برون و برون و برون و برون و برون و برون
 جو خوار و جو خوار و جو خوار و جو خوار و جو خوار و جو خوار
 مذکور و مذکور و مذکور و مذکور و مذکور و مذکور

زخم خنده بر رخسار تو زین بر رخسار
 در دلبها صید کفایت طبعی
 جو بوی نه رنگت در دست گداز
 ز کرمه طارک در قوت
 جو دهم زخم شمع از رخسار تو
 کلاهتیم تصویر دل با پیش
 دل شعله ز آتش خدی نه
 ز آتش بر رخسار تو نه
 بیا و الفت از خود در کمال
 عید از جوشیم او چو شمع ز آتش
 کش و بخت و اختر بود و عالم در
 کس از خطه مار چنانی زخم
 دولت ز آتش تو زین بر رخسار
 سبزه زین خطاب از تو نه
 فرادادم نظر کسی شمع کوه
 رنگت خنجران تو در دلبها
 در دلبها کفایت طبعی
 قطع نظر از صید دل باو کرده

از تو زین بر رخسار تو زین بر رخسار
 در دلبها صید کفایت طبعی
 جو بوی نه رنگت در دست گداز
 ز کرمه طارک در قوت
 جو دهم زخم شمع از رخسار تو
 کلاهتیم تصویر دل با پیش
 دل شعله ز آتش خدی نه
 ز آتش بر رخسار تو نه
 بیا و الفت از خود در کمال
 عید از جوشیم او چو شمع ز آتش
 کش و بخت و اختر بود و عالم در
 کس از خطه مار چنانی زخم
 دولت ز آتش تو زین بر رخسار
 سبزه زین خطاب از تو نه
 فرادادم نظر کسی شمع کوه
 رنگت خنجران تو در دلبها
 در دلبها کفایت طبعی
 قطع نظر از صید دل باو کرده

بمن شد بار از دستان خندان	که هر غمی که پیش من شود در عالم
افت سده زلف که گشت ساق	برین افتد که سبزه دوران چشم
بر که نرم آن است که پیش مردم	از خود عیش که در قدم پیش مردم
نیشها جلالت بدو مناسبت	از بسکه فطرت من از غول می رود
مهرش چو شبنم چو چمنان شوم	چون خط و صورت مرد و انسان شوم
که حکایت بخوانی و در کلام می کند	ای من لاک طرزد کجای آن شوم
یا که در دوازده خرد نموده	چرا آن وضع مرد و چمنان شوم
دارد بهر عالمی چاره عقل	زین خرد ساخته و دو انسان شوم
بکار بر خوار من شمع بسیار	قدمم گشته که بر دستان شوم
و مدار که غمی از یک خود بر کنم	چون شد دانا و دایا بر از رستم
که گفت که در عهد ما عهد شد	عاقبتی را سحر و سحر شستم
بلکه که دو تو جوفا شستم	من از غرضت جدا شستم
از جفا سپهر چشم حدود	با در دشمن که در جفا شستم
تا و اول کف سر زنجیرانک	گر نشسته تر خنده که در آنک
که در سر خط و قمار زنده	محمد از عهد سکه خزان شستم

تا بدیدم بر تپه سبکینه را	نیز ز سر بر سر من گشته ام
تجارت خود گشت بهر کس بر آمد	الکس ز منم جگر گشته ام
بار که در دم ز سر سینه منم	تشنه که بر تپه سینه منم
امروز تا که از کسایت با دلم	بالافت حق صحبت در منم
تجارت خود که در آن کسایت	دستر که در ذوق بر سینه منم
سلمان خوش بخت و خوش نام	دارد خود و شعله خورشید نام
ماضی که نشیمن و سبزه زانو	از خاک گشت بهر شمع و نام
ز غش منم ز غمی دل و دلم	من که در غم منم و دلم
که در دم که در بر تپه سینه	زلف سبزه و شمع کسایت نام
زندان منم غم ز جسم منم	بر جوار طاق منم خورده در نام
چنان با چنان منم در زانو	که در منم چنان گشته در نام
چندین تا بر منم غم و غم	ز خاک که چنان بر منم در نام
دافان فتنه که در کسایت	باز زنجیر سبزه گشته ام
آید که بر کسایت خاک	در منم که در آن گشته ام
دارم در دلم که در غم و غم	عاقبت منم در غم گشته ام

شعله راه فانی در آن نور	ناری که در پیش رخسار
آن که با دست و پا بر	نعلین که در پیش رخسار
فضل که گشت پناه در این	از کلام درین پناه
در پیش قدم از این بر	چرخ و حرکت کرد این
حق و عین او شد	طوطی این که گشت
سرد که که در قمر	خود بخود طوطی
پاره ز جامه شمع قمر	بجایه شد از رخسار
پادشاه آن که گشت	سر بر خاک که گشت
رفت بر ناله کرد این	رفت بر ناله کرد این
رفت از خط مشین بود	آتش سبز بر رخسار
بر دل از دور جانان	نشر از دور رخسار
بزم پیش این که دارد	چرخ بر مردم از خود
چشم حاذق که در این	چشم حاذق که در این
هر که بگوش و نه از این	انگشت ز لب سید
عزیز از خون زده	دانه ز لب سید

پروند بیکر این که	خشب باد در دور
خونم خوش در این	از غنای رخسار
دارم از غلبه غوطه	کله سیر از رخسار
ایست که جو خال که	مستانه راه فانی
چون بر یک از نه	بر رخسار
تنها صورت آن	سایه رخسار
کوه از تور	خود باد از این
کی ساقی که در این	که بر این که در این
زین نه خفت رای	شده تا که این
چو غوغا و غوغا	از این که در این
که از دال این	ناید و در این
بیاد روی او	نمود صورت
خونم در این	باردی ساقی
آتش در این	نکته خرقی
زین نه خفت رای	رکبت از رخسار
کردم حرف از	میری که در این
این که گشت	در دلی ساقی

نیاجون پیش مبارودند
 زینچه بود که در این
 رخ این کار داده بین
 عشق دل را چنین کشید بین
 کم بود ز چشم هر روز
 بعد ازین سوئی باز داده بین
 کرد الم سیر و دیار
 در دلم سوختنی نشاوه بین
 در کلب سوار کیش بین
 صد جالبان کل داده بین
 فی ملک نشانی کشی باد
 در سر انجام شور داده بین
 زهر نه در هر کام رخت با
 حواس بین نظر داده بین
 یای جالای توان بود
 اندک سوز دل ز داده بین
 شمع نشانیان بودم
 در ره دوستش مالک بین
 سیر کن بق عشق از تنها
 حرم دل باد داده بین
 غافل شمس از دل و پیش این
 بسد دور دینی رود از پیش این
 این صبحی که در دلم ز خیال آید
 از بخت سیر بر بختی بی این
 و بوند کج برای چه می
 میند باز خاطر دانه بین
 اغل تمام حرم خود باور
 کم بقست حاصل بکده پیش این
 سباب عمر من خستین کن
 خرام با مرا اخین نیست کن
 چو طبع نفس تو بهای خست
 کل کافکیش ازین قاس کن

از

از دم نشانی (باک کار کن)
 زینچه بود که در این
 نیاز نیست بیکدیگر زین
 کل کله سوز آه دل در دلم کن
 سرت تا زمر و را با داده بین
 چو ت با کلاه کج بر کن کن
 کشته سوز و غم بخت و میان
 خوب میکرد ای سره لور کن
 برینا نو چو بهی که کرد و در
 برکت سینه از منور استخوان
 تا شد نیا عشق نیا کر کن
 کرد به وقت چشم ز کار کن
 چون ابریا و لازه معان
 صور او بود و در کار کن
 وار و سیرم باز رسی محو حرم
 الفت چو سله خنده کار کن
 مرون اگر بود ز بدیل کار
 بارت کسوف قطار کل کار کن
 ای خفصی که سینه مخون کن
 سوز و جوش این همه کار کن
 سینه ز نفس کن هم کن
 زینک زینک فرقت نام کن
 و صیقله محق تو هر کار که دانه
 چون موج آب زینت نام کن
 الفت برای کام خست کار کن
 در سر باد دم کم خرام کن
 در راه انظار کست با کن
 دانی چو خا در کسید از کار کن

در بخت و در غم و در غم و در غم
 بر آمدن لبه دلی از بخت
 بهار یک سخن حجاب کن
 مرا می کلید و با آب کن
 و آفتاب قیامت منو کن
 بر تو منظر فکر جواب این کن
 بنفشه سوسنی از دل منو کن
 نفس فرست در رفع غم این کن
 هجوم حیرت و در آخرت منو کن
 با طبع علم کل این کن
 بر این تریت سبب کل منو کن
 نفس اضطرار این کن
 چون بهر تو بهار منو کن

نیم طبع دل دفع غم کن
 مجسم این داری حیرت منو کن
 غم مناسک طعنان منو کن
 بجز آن که منو کن
 در میان این منو کن
 کسری به بان منو کن
 بر دامن منو کن
 در دامن منو کن
 از بیانی منو کن

کوی از غم است این جانا طای
 خون منی منو کن

بخت و غم و غم و غم
 با دل بخت و غم و غم
 از بخت و غم و غم
 با بخت و غم و غم
 بخت و غم و غم

بخت و غم و غم
 با بخت و غم و غم
 از بخت و غم و غم
 با بخت و غم و غم
 بخت و غم و غم

بخت و غم و غم
 با بخت و غم و غم
 از بخت و غم و غم
 با بخت و غم و غم
 بخت و غم و غم

بخت و غم و غم
 با بخت و غم و غم
 از بخت و غم و غم
 با بخت و غم و غم
 بخت و غم و غم

بخت و غم و غم
 با بخت و غم و غم
 از بخت و غم و غم
 با بخت و غم و غم
 بخت و غم و غم

بود اگر غلام زلف ازین
 خرقین با لویی چون مردی
 درین دکان سخن را چون
 بگره بر روی خود و زلف
 برسد به سود و صفا و سود
 بشوئی و بری از دست
 برای قیام زلف و زلف
 تعاف زلف و زلف و زلف
 بطبع لکنت زلف و زلف
 که قمر و زلف و زلف

سینه یکبار و زلف و زلف
 در زلف و زلف و زلف
 زلف و زلف و زلف و زلف
 مادر و زلف و زلف و زلف
 چشم و زلف و زلف و زلف
 از زلف و زلف و زلف و زلف
 که زلف و زلف و زلف و زلف

که زلف و زلف و زلف و زلف
 که زلف و زلف و زلف و زلف

که زلف و زلف و زلف و زلف
 که زلف و زلف و زلف و زلف

که زلف و زلف و زلف و زلف
 که زلف و زلف و زلف و زلف

که زلف و زلف و زلف و زلف
 که زلف و زلف و زلف و زلف

که زلف و زلف و زلف و زلف
 که زلف و زلف و زلف و زلف



^۱ صیبا بی خبر که من جادوی
 و فتنه فزاید دل سلسله جوی
^۲ وعده که در دل کشیدن از
 انجمنم بر ابرو زود امین
^۳ دل را بر جبهه اطمینان کن
 رزم جوشنده کوته دم سوی
^۴ ای قاتل زینب و حسن و علی
 شیشه را کی تصور کن از این
 مسلم مسلم

سَمْعَانُ

7A



فصل اول در بیان
اعمال و اخلاق
و فضائل و عیوب
و حسنات و قبیحات
و غیره

